

بِعَوْنِ مَعَالِی
مِی امی کو رس فار

مجازہ سند کیٹ برنی امتحان ۱۸۹۱ء

مؤلفہ

ادیب المعنی فاضل لودھی جناب لوی محمد اسجد علی قاسمی صاحب

بانتھام

بندہ بارگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب لوی محمد علی الدین

گورنمنٹ ہائی اسکول لاہور

۱۸۹۱ء

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد

دفعہ اول ۴۰۰ قیمت ہمار

موصول

و بصورت انسی دیباچه مکارم اخلاق و لطائف اصطناع است
 مملی که بدرقه آداب شعائر شرعی و سایر انوار میس شیعی مسترشدان
 مسالک هدایت را از ممالک غوایت خلاص داده بر سر
 منزل کمال و گم‌شدگان بادی سلوک و متعطلان فیانی طلب را
 بطایمی حسن ارشاد بمنزل زلال وصال رسانید و بر آل
 و اصحاب او که حماه ملت بیضا و هدایه طریقه زهرا و فارسان پیروز
 دین و حارسان شرع مبین اند

بسم الله تعالی و ذکر القاب بایون پادشاه
 اسلام خا الله تملک و سلطانه

چون بقضای قضیه صادق شمر

و ارجحین العباد کثیره
 و احسن نخبه الاولاد
 و خیرین امت و خیرین ستمه
 طوائف انام را نجات اولاد
 از دست از فیض فضل ربانی و مین تائید سبحانی حضرت صاحبقرانی
 راست مدق ارزانی شده که بحکم اولی الامر یقین یابا به انور الین
 نصفت و عدالت و قوانین سلطنت و ایالت قدوه خود را سیرت
 کریمه آنحضرت داشته هیچ دقیقه از دقائق قواعد ملک و ملت

نامرعی نگداشته مصرع

سُئِلَتْ أَعْرَاقُهَا مِنْ حَسَنٍ مِثْلٍ وَمِنْ أَشْبَهَ أَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ
 یعنی حضرت پادشاه و پادشاه زاده اسلام نقاوه سلاطین انام
 جوان بخیتی که باعدا است سن اگر اعظم سلاطین ماضیه در عهد
 پادشاهش بودند می و قاتل پادشاهی را از راه خود و دانش استفاده
 ندی مگر صواب انجامش نسخه است راست مطابق

رقم نقد بر مصرعه

به نیر و جوان و به تدبیر پیر

که محش و در باغ فتح و اقبال نهالست که آب از خون دل مخالف
 خرد و و پیکانش در گلشن ظفر و فیروز می غنچه ایست که در نسیم
 می نصرت رنگ یا بدغیش کید قاطعی ست بدرجه طالع اعدا
 دیده تیرش سهم الموتی ست که بحسب تشبیه نجانه نکبت دشمن انجامید
 آتش عصای موسی صفت از سنگ دل عدو چشمهای خون
 دان سازد تیرش شهاب ثاقب وار مژده مفرده را از اوج هستی
 بنحاک نیستی اندازد بآب تیغ آبدار دل سیاه عدو را از کدورت حسد
 وید اندیشی پاک کند و بعد مه گرزگر ان سر بیغیر دشمن را از ثقلان و نحو
 سبب گرداند ناو کش راست الفیت در میان جان اعدا شسته

پیکانش جوهر است در گنجینه سینه مخالفان جای گرفته خدگش صفحه
تیر فلک را بدست ساخته رحمت سر بر سماک راجع بر افراخته تیر و کانش
منظم بهم الف و نونیت شد و که بر تحقیق اثبات قضیه فتح
دست یابیر خلافت اصل شعله بنفی و زوال دشمن بد افعال در اری
افلاک را اگر نه خوف آن بودی که چون لودی لالا ایشان را بکمرین
لالائی بخشد هر آینه در سلک دُر خزانة خزانه عامه فقطم بودندی
و آفتاب و ماه را اگر نه بیم آن بودی که بجای نقدین ایشان را
در انعام گستردین گدائی صرف فرماید البته با قسط هر شب در و جلال

خاصه فرد و آمدنی ملثومی

خسرو مالک رقاب دین پناه	آفتاب بکست خسل الا
ز آفتابش بهم نشان و بهم سپر	تو امانش خاک بر زرین کمر
پیکرش کمان سر بهر نور و صفایت	سایه التوار خورشید بقاست
خدا هر اگر سایه عین نور نیست	کج بمین که نور خندان و نوریت
سایه را خنور و دم گوید حکیم	از دوی بگذر که گشتی مستقیم
سلطنت را نور خلت شد دل	منظرش از غشیبه سلطان خلیل
مار جور از مقدم او نور شد	ظلمت ظلم از حاکم دور شد
ایل و زوز آفریفت بت ساختند	راست ترویر و زور افراختند

یک سلطان چون خلیل بشکین
 گوهر اسانامش اخفای کنم
 آسمان را سرشد و از جان بجات
 شد بد انسان بطف بے پایان او
 مہ زلفش شد و گرد تاب و تب
 جاهش از طور مدارک برترست
 چون نیارم از تنایش مع من دون
 یارب از چشم بدانش دور وار
 برتر از ایوان کیوان شمش
 دوستانش بر بساط عز و ناز
 و از آثار سعادت و نجابت آنحضرت آنکه با جو و عفو ان جوانی و توفیق
 اسباب عیش و کامرانی و علائق سلطنت و جهان بینی نه چون
 سرخوشان شراب غرور اوقات فراغت با ستیفاے لذت جسمانی
 و استنمای قواسے غضبی و شہوانی گذرانید بلکه معظم اوقات ہمالیوں
 ساعات البعد از فراغ از او اسے فرائض ملت و قیام بہ مصالح
 مملکت و حوائج رعیت و اقامت مراسم نصفت و عدالت مصروف
 کتب حقائق علمی و نوادر حکمی و مضامین و اہمال ارباب علم و کمال

محو کرد ان جسد را از انجمن
 نظم در سلک معامی کمنم
 صبح رویش تا قرین زلف خات
 کا دل شب بیناید صبح رو
 تابیدند مطلع رویش بشب
 عقل با قدرش چو خفاش خورست
 دست در ذیل دعا خواہم ندون
 لایت اقبال او منصور وار
 سورہ اِنَّا فَتَحْنَا لَکَ الْفَتْحَ
 دشمنان چون شمع در سوز و گداز

و حکایات سلاطین عدل آئین و آساطین آئمه دین میفرمایند
 و مصداق این سیاق آنکه کتابی مشتمل بر نفائس حکم و غرائب کلم از
 سخنان ملوک نامدار و آئمه ابرار و حکماء کبار بمقتضای
 و خیر مجلس فی الزمان کتابت همیشه سمیه ضمیر
 ساخته اند و الحق کتابست مشتمل بر بے فوائد رحمت و
 حقائق بلند و لذا اهلاد عظام آنحضرت آزاد و خزانة عامه
 ضمیمه نفائس جوهر میگردد و انیده اند فاما چون تصنیف بعضی متقدمان
 و مشتمل بر عبارات غیر متعارفه و اشعار غریبه که امثال آن اکنون
 متداول نیست اشارت علیه برین جمله نفاذ یافت که این حقیر
 بے بضاعت آنرا ترمیمی و تمیمی نباید و چون بنظر اندیشه دران
 معانی رفت چنان نمود که بحسب ترتیب و ربط اجزای کتاب
 مشوش و منتشرست و بحسب مقاصد از احاطه تمام ارکان علم
 اخلاق سیاست قاصر پس معارض طبع این نقش بر لوح خیال
 کشید که تدوینی رود که با آنکه بر اصول حکمت عملی مشتمل باشد
 در شواهد و دلائل اقتباس از انوار نیرات آیات قرآنی و مشکوة
 احادیث حضرت ختمیت شقیب علیه افضل الصلوات
 و اکمل الثنایات و مصابیح سخنان صحابه و تابعین و مشایخ و آئمه

دین و لمعات اشارات اساطین حکماء الیمین رود و در مواضع
 مناسبه بقدر امکان بر مقاصد آن شرح محافظت کند و در بیان
 لایقه از ذوقیات اہل کشف و شہود چاشنی نماید تا از میان خواص
 زمانی بے نصیب نباشد امید آنکہ بفرد دولت سلطانی کتابی
 شود کہ ہم طالبان حقائق علمیہ را و ہم سالکان مناجح حکمت عملیہ
 را از ان حظی وافی و نصیبی کافی باشد انشاء اللہ تعالیٰ و چون
 مقاصد این کتاب قواعد حکمت عملی است و آن عبارتست
 از علم باحوال نفس ناطقہ انسانی ازین رو کہ افعال محمودہ و مذمومہ
 بارادت از و صادر تواند شد تا بسبب آن علم از رذائل متحذّر
 و بفضائل متحذّر شود و بکمالی کہ متوجہ آنست برسد و افعال
 مذکورہ منقسم بر دو قسم است یکے آنکہ راجع شود باہر نفسی با افراد
 و آنرا علم اخلاق و فرہنگ خوانند و دیگر آنکہ راجع باشد بمشارکت
 با افراد نوع و این نیز دو قسم است یکے آنکہ راجع شود بمشارکت
 منزل یعنی آنچه سبب انتظام احوال اہل منزل واحد باشد
 و آنرا علم کتختائی و تدبیر منزل گویند دیگر آنکہ راجع شود
 بمشارکت در بلد و ولایت یا قلمم حکمت و آن را علم مملکت
 داری و سیاست مدن خوانند پس لاحوالہ مقاصد کتاب مسکمی بہ

لوامع الاشراف فی مکارم الاحسان است و تقسیم
 ثلثه منحصر باشد و چون داب تدوین مقتضی تقدیم مقدمه است
 مشتمل بر بعضی امور متعلقه باین که موجب بصیرت طالب و احاطت
 او در تحصیل مطالب باشد ترتیب آن بر مطلق در بیان امور مذکور
 و سه لامع در مقاصد ثلثه رفت و از فضول و مفت طع تعبیر طبعات
 و نظائر آن مناسب نمود و التوفیق من الله لا تعبدوا الا الله
 مطلع قال الله تعالى و ما خلقنا السموات و الارض من و ما بينهما
 الا بعین و قال الله تعالى انما خلقناكم عبداً انکم الیانا ترجعون
 از پر تو انچه این دو نسیه قدسی بنیایان منظر تحقیق را این معنی
 مشاهد و معاین شود که ذرات اکوان و حقائق عالم امکان را
 که از کس غیب بمقتضی شهو و جلوه دادند و بگلگونه صبغته الله و
 من احسن من الله صبغته آراسته در معرض عیان در آورده اند
 بحکم اعطی کل شیء خلقه ثم یدئی هر یک را غایتی و مصلحتی است که
 بمنزله ثمره آنست چه فعل جهاد مطلق و قتال بر حق اگر چه معلل
 باغراض نیست اما خالی از حکم و مصالح و غایات و ثمرات نیست
 چنانچه هر دو مقدمه در علم الهی بر این قاطعه و دلائل ساطعه
 ثابت شده و غایت انسان که خلاصه اکوان و عین اعیان و نقیضه

جهان است خلافت الهی است چنانچه موداسی نص که یحیی اتمی جابر علی
 فی الارضین خلیفه و فحواسی و بموا الذی جعلکم خلافت فی الارض من افصح
 از ان میخاند و درایت که میانه انا عرَضْنَا اَلْاَمَانَةَ عَلَی السَّمَوَاتِ وَ اَلْاَرْضِ
 وَ الْجِبَالِ نَاقِبِینَ اَنْ یَّجِئُنَا وَ یُشْفِقُنْ مِنْهَا وَ حَمَلْنَا اَلْاِنْسَانَ اِذْ کَانَ ظُلُمًا
 جهنم اگر امانت را حمل بر عقل یا تکلیف کنند چنانچه در تفاسیر مشهور
 مسطور است بر اول متوجه شود که جن و ملائکه با انسان در عقل شریکند
 و یرثانی آنکه جن در تکلیف با انسان مسا هم است پس تحمل آن
 مخصوص انسان نباشد و از سیاق آیت اختصاص انسان بآن فهم
 میشود که لا یُخْفِی عَلَی سُنِّ لَهْ ذَوْقٌ سَلِیمٌ بلکه حمل بر متر خلافت الهی باید بود
 که تحمل اعبای آن را جز آدمی ضعیف در خور نبود شعری
 بار وجود خویش نتابد و از ضعف لیکن ز بار عشق کشیدن نهیست
 آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند
 و استحقاق انسان مرتبه خلافت را بنا بر کمال قابلیت اوست صفات
 متقابلة را بر وجهی که نظم اسماء متقابلة الهی تواند شد و بهمارت
 عالم صورت و معنی قیام تواند نمود چه ملائکه را اگر چه جهت روحانیت
 و لوازم آن چون اشتراقات علمی و توالیع آن از لذات عقلی بحسب
 فطرت حاصلست اما از جهت جبهانیت و کثافت ماده بکلی بی نصیبند

و اجسام فلكی را اگر چه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه هست اما کمالات
 نفسانیة ایشان فطریست و اجسام ایشان از کیفیات متخالفه و طبائع
 مختلفه بریست و سیر در مدارج مختلفه و مراتب متفاوته و ثقل و تقلب
 در اطوار نقص و کمال و تحوّل در تقالیب احوال و احاطه بر جمیع
 حقان علموی و سفلی ندارند بخلاف نشاء انسانی که بر جمیع اطوار
 محیطست و بر تمام مراتب سار اؤلا در بدو وجود از مرتبه جمادی
 بر مرتبه نهد از غابر تبت حیوانی رسیده و از آنجا درجه انسانی انجامیده
 و چون بکلیه اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی و نفسانی متخلی
 گردد و من حیث البدن و النفس شبیه با جوامع سماوی باشد چه توسط
 بین الاضداد بمقتضای خلوازانست و بواسطه این تصفیه نفس او
 منقش بصور حوادث ماضیه و آتیه بر وجه جزوے شود همچون نفوس
 فلكیه یا بواسطه اطرالع بر عالم مثال که نزد اساطین حکمت
 بیانی و عیانی ثابتست یا بواسطه انعکاس صورت رسیه
 از مصباح نفس ناطقه بشکوه خیال و تمثیل اول بصورت جسمانی
 که متقدما می حقیقت مربی و طبیعت مرآت باشد چنانچه براس
 بعضی حکماست و چون ازین مرتبه ترقی نموده نفی ماسوی المله از
 غایط نماید و بتدریج هم بهر شواهی حق و خطای تقدس بر آید و بمرتبه شایده

و حدت صرف تحقیق گردد در زمره ملائک مقربین بل در صف
 عالی همین باشد و مع ذلک محبوس و مقصور در یک مقام نباشد
 بلکه هر مقام را که خواهد مخطو رحل و منزل قصد تواند داشت شاعر
 تقدّ صار قلبی قابلاً لكل صوره ثم عی یغزلان و ذیة الارضیان +
 اوین بدین انحب انی تو حجت رکابیه اگر سلت وینی و ایامی +
 و ازین جهت که ائمه سنت و جماعت که مالکان از همه پیر اعتدال اتفاق
 نموده اند بر آن که خواص بشر از خواص ملک افضلست
 اگر آدمی صفتی از ملک گیرد بپری که سجده گاه ملک خاک آدمی را دوست
 فاما در عوام بشر با عوام ملک خلاف کرده اند بعضی تفصیل عوام بشر
 کرده اند چنانچه در کتب مشهوره کلامیه مستطوره است و بعضی بخلاف
 آن قائل شده اند و یکی نیست که خواص ملک از عوام بشر افضل
 خواهند بود و از حضرت مر تقوی که مدینه عالم را با بست و باب او
 طالبان یقین را آب رضی الله عنه و کرم الله وجهه این معنی
 منقولست که اند تنالی ملک را عقل و ادبی شهوت و غضب و حیوان را
 شهوت و غضب و ادبی عقل و انسان را پر و دود و پس اگر انسان
 شهوت و غضب را مطیع و منفعت و عقل گرداند و بحال عقلی برسد
 رتبه او از ملک اعلی باشد چه ملک را خراجی در کمال نیست بلکه احتیاری

در آن نه و انسان با وجود فراحم لبی و اجتهاد باین مرتبه ناز شده
و اگر عقل را مغلوب شهوت و غضب سازد خود را از رتبت بیهوشی
فروتر اندازد چه ایشان بواسطه فقدان عقل که و اشرع شهوت و غضب
تواند بود در نقصان معذورند بخلاف انسان قطع

آدمی زاده چسبیده بهنج نیست از فرشته سرشته و ز حیوان
گر کند میل این شود کمال ازین در کند قصد آن شود و به از ان
و خلافی که در ترجیح انسان بر ملک از حکما منقولست صاحب ملاحظات ضعیف
اشانه تی بر رفع آن فرموده و طریق توفیق بین این یقین نموده برین
که شرف غیر کمال است چه شرف بحسب قرب بمبد است در سلسله
ایجاد و غلبه روحانیت و نزا است که لازم آنست و کمال سبب
جامعیت است پس اگر چه ملک بنا بر قات و سائل و غلبه احکام
تجربدا شرف از انسان باشد انسان بجهت جامعیت و احاطت
افضل و اکمل باشد و چون سخن مبرطافه را بر یکی حمل کنند
خلاف بوفاق مبدل گردد و نزاع ارتقاع یا بد و التوفیق
من اللہ تعالیٰ تشویر تحقیق خلافت انسان را بد و چیز منوطست
یکی حکمت بالغه که عبارت است از کمال علمی و دوم قدرت فائده که
عبارتست از کمال علمی و این سخن بران تقدیر است که حکمت را تفسیر

بمجروح علم باحوال موجودات گسند و نفس عمل را خارج از حکمت دارند
 اما برین تقدیر که حکمت را تفسیر کنند بخروج نفس بکسای که او را ممکن
 ست در جانی علم و عمل احتیاج بقید آخر نیست بلکه خلافت بمجروح
 حکمت حاصلست چون عمل در آن داخلست و ادلی تفسیر نیست
 چه اوفقت بمعنی اصلی زیرا که حکمت در اصل لغت موضوع ست
 باز ای راست گفتاری و درست کرداری و ایضا نفس و من
 یُؤْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا بَابِ مَعْنَى انْشِبَ وَابْنِ سِت
 و بر تفسیر اول مثل اَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ از قبیل عطف
 الفاظ مترادفه باشد و تشک نیست که حمل بر تائیس اولی ست
 از تاکید و آنچه قدمای حکما در تعلیف فلسفه گفته اند ان الله
 بِالْاِلَهِ بِقَدَرِ الْاَمْرِ كَانِ مَعْنَى ثانی ست چه بمجروح علم بی تمسک با خلاق
 الهی تشبیه تمام نمیشود و محققست که انسان بمجروح علم بی عمل
 بذروه کمال نمیرسد چنانچه در حدیث نبویست عَلِيٌّ قَابِلٌ لِفَضْلِ
 صَلَواتِ الْمُصَلِّينَ وَ اَكْمَلُ نَحِيَّاتِ رَبِّ الْعَالَمِينَ اَلْعِلْمُ يَدْخُلُ الْفَضْلَ
 وَ يَبَالُغُ الْفَضْلُ يَدْخُلُ الْعِلْمَ فَضْلًا وَ حضرت رسالت پناه علیه
 اَفْضَلُ صَلَواتِ اللهِ وَسَلَامِهِ از علم بی عمل پناه بخدای برده همیشه
 قَالَ صَلَواتُ اللهِ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اَللّهُمَّ اِنِّي اَعُوْذُ بِكَ مِنْ عِلْمٍ لَا يَنْفَعُ

و مراد بعلی که در تصدیق حکمت مذکورست نه حفظ اقوال متداوله
مشهوره است بل مراد یقین بمطالب حقیقی است خواه بنظر و استدلال
حاصل شود چنانچه طریقت اهل نظرست که ایشان را علما میخوانند
و خواه بطریق تصفییه و استکمال چنانچه شیعه اهل فقرست و ایشان را
عرفا و اولیاینا مند و هر دو طائفه بحقیقت حکما اند بلکه طائفتانیه
چون بعضی موهبت ربانی فائز بدرجه کمال شده اند و از مکتبته اند
عَلَمَاءُ مِنْ دُنَا عَلَمًا سَبِقَ گرفته اند و دران طریق اشواک شکوک
و غوائل او بام کمترست اثرش و اعلی باشند و بوراثت انبیا که
مصفوه خلایق اند اقرب و هر دو طریق در نهایت و حصول سر بهم بازمی آید
اَلْیَسِيرُ جَعَلَ الْأَمْرَ كُلَّهُ مِیَانَهُ مَحْقَقَانِ هر دو طریق به تیج حشرات نیست
چنانچه نفوسست که شیخ عارف محقق مدقق قدوة ارباب العیان
مصفوة اعیان الانسان شیخ ابوسعید بن ابی الخیر را با قدوة حکماء
المتأخرین شیخ ابوعلی بن سینا قدس الله روحهما اتفاق صحبتی افتاد
و بعد از انقضای آن یکی گفت آنچه او میداند ما نمی بینیم و دیگری
گفت آنچه او نمی بیند ما میدانیم و بیکس از حکما اخبار این طریق
نموده بلکه همه اثبات کرده اند چنانچه ارسطاطالیس میگوید
بِهِ الْأَقْوَالُ الْمَشْهُورَةُ كَالْمُسْكَمِ وَالْمَرْثِيَةِ الْمَطْلُوبَةِ مَنْ أَرَادَ

أَنْ يُحْصِلَهَا فَلْيُحْصِلْ لِنَفْسِهِ نَظْرَةً أُخْرَى وَأَمَّا طَوْنُ الْبِي فَرَمُودُ
 قَدْ تَحَقَّقَ لِي الْكُوفُ مِنَ الْمَسَائِلِ لَيْسَ لِي عَلَيْهَا بَرَكَةٌ وَشَيْخُ
 أَبُو عَلِيٍّ فِي مَقَامَاتِ الْعَارِفِينَ مِيفَرَمَادُ مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَعْرِفَهَا
 فَلْيَسْتَدْرِجْ إِلَى أَنْ يُصْنِرَ مِنْ أَهْلِ الشَّاهِدَةِ دُونَ الْمَشَافِقَةِ
 وَمِنْ الْوَاظِلِينَ إِلَى الْغَيْبِ دُونَ الشَّامِعِينَ لِلْإِثْرِ وَحَكِيمُ الْبِي
 شَيْخُ شَهَابِ الدِّينِ مَقْتُولُ كَهْجِي رَسُولُ قَدَمِ حُكَمَاةٍ وَتَلَوِيهِ
 نَقْلُ مِیكَنْدُ كِه دَر خَلَسَتْ لَطِيفَه كِه بِاصْطِلَاحِ اَيْن طَائِفَه آنرا غایب گویند
 ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک که از غوامض مسائل حکمی است از بکته
 چند پرسیدم بعد از آن شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود
 و اطراسه عظیم در مدحت او کرد و از سوال کردم که از متاخران کسی
 بمرتبه او رسیده باشد گفت نه و نه بخجروی از هفتاد و نه مرتبه و از کمال
 او بعد از آن ذکر بعضی از فلاسفه اسلام میکردم و هیچ کدام التفات
 ننمودند تا بذکر بعضی از ارباب کشف و شهود مثل شیخ جنید بغدادی
 و ابویزید بسطامی و سهل بن عبداللستری رسیدم گفت اولی که
 بهم اَفْلَاحِ سَفَه حَقًّا لیکن درین طریقه انتظار بسیار و محالک بشمار است
 چه خفیات و سادس و در طاعت هوا جس و تسویات باطله و تخفیات
 فاسده سالک را و بر بیان طلب حیران و سرگردان دارد و فسادها

آنکه باندک نمایشی کسر آب بقیعیه بحسب الظمان ماء از راه رفته دست
از طلب بدار و حتی اذا جاره لم یجد شئاً و بعد از طمع بر طبع
حال حاصلش غیر از حسرت و وبال نباشد شعری
دورست سر آب بین بادیه بشارت تا غول بیابان نفرید بسراست
خلین طمع الفیانی الی الخمی * کثیر و آرباب الوصول قلائل *
و ایضا استاد این طریقه که عبارت از مرشد کاملست نادورست
و بر تقدیر وجود شناخت او متعذر یا متعسر چه کمالات انسانی را جز
صاحب کمال نشناسد و قیمت جوهر را جز جوهری نداند شعری
بسر قصه سیمرغ و غصه بدید کسی رسد که شناسا می نطق بطیرست
و اکثر مردم بصورت موهبه و ظاهری حقیقت از راه رفته شعری
یا قوت را مقابل خمره می نهند سنگ سیه نبرخ ز سرخ میخرند
و ناگاه افتد که بند می تبلیس و تدلیس فریفته شود و نقد عمر خود صرف
خدمت ناقصی کند بظن کمال و مودعی بجهل ان حال مال او گردد
لغو فی الدین العبادة و القوایة از بیخبت بیشتر علما حث مردم بر
نظر نمایند بآنکه در طریقه تصفیه نیز احتیاج باین طریق متحققست
چه اگر سالک بکلی از علم رسمی عاری باشد از ورطه افراط و تفریط
این تیر و اندیز و از مخافت شریعت و حکمت فارغ نه باشد باید که

بنابر جهل بجد اعتدال احتمال ریاضات مفرطه کند و مودی بفساد فزاج
 و بطمان استعدا و گرد و انداخت حضرت مادی اثبتین الی
 القراط استقیم علیه و علی الیه افضل التسلیم میفرماید ما اخذ الله و لیس
 جابلاً قطره و در حدیث دیگر قسمی هر می رجلان جابل متنبک و عالم
 متنبک **تیرمهره** چون معلوم شد که تحقق خلافت که غایت
 ایجاد انسانست بعد از عمل منوط و مر بوطست پس علمی که کافل تحقیق
 کیفیت و رسوم طریق تحصیل این سعادت عظمی باشد اهم علوم و انفع آن
 تواند بود و آن حکمت عملیست که حکما آنرا طب روحانی خوانده اند چه
 بمعرفت آن حفظ اعتدال خلقی بر نفس کامله توان نمود که بمنزله حفظ بصیرت
 بدن را و بهمان رد نفوس ناقصه با اعتدال توان کرد که بمشابه دفع
 مرض است ابدان را چه ملکات ردیه امراض نفسانی اند تفصیل کلام
 درین مقام آنست که شرف هر علمی یا به نیابت موضوع آنست یا بجدات
 غایت و منفعت یا بوثاقت برهان و حجت و این علم از جهات ثلاثه
 بجزیه اختصاص مخصوص است چه موضوع او نفس ناطقه انسانیست
 از ان جهت که افعال جمیل و محمود یا قبیح و مذموم بحسب رویت
 و از او تاز و صادر تواند شد و شرف نفس انسانی از سیاق
 سخنان سابق معلوم شد و غایت اد اکمال چنین جوهری شریفست

وجه منفعت زیاده ازان که بتوسط آن نفس انسانی که در مرتبه سیم و سیم
 بلکه ادنی ازان باشد بمرتبه اعلی از ملک رساند و لهذا بعضی اکابر
 آنرا اکسیر اعظم خوانده اند چه اخس موجودات که انسان تا قصست
 بسبب آن بمرتبه رسد که اشرف موجودات محکمه باشد و بنا برین ست
 که قدمای حکما که پرتو حکمت از مشکوٰۃ الزار نبوت اقتباس نموده بودند
 طالب فضیلت را اول بعلم تهذیب اخلاق ارشاد نموده اند
 بعد ازان بعلم منطق یا ریاضی بعد ازان بطبیعی بعد ازان بالهی
 و حکیم ابوعلی مشکویه یقتدیم ریاضی بر منطق کرده و این طریق افضز است
 چه بواسطه مهارست ریاضی نفس متعود به یقین شود و بلکه اشتقاق است
 و متانت در حاصل گردد و در فتره میان بحکف و تحقیق تعسف
 و تدقیق شعرا و شود و اکثر مشتغلان بمنطق بی التفات بطرفی از ریاضی
 بعکس این صفات موسوم اند بلکه کمال در شغب و جدال دانند و تنها
 تحقیق ایراد مغالطه یا ابدایی شکست نمی دهند و ازینجا است که اسلاطون
 بر در خانه خود نشسته بودند من گم نمیزد خوشنظر یا لایک خل و از نایب
 هر کس که هندسه نداند بخانه مانیا بد و باجمله تقدیم تهذیب بر سایر علوم مقرر و
 مستغرق علیه است و بقراط حکیم گفته اند ان الذی یس بالثقی کلما
 غدوته فقد زودت کشته یعنی بدنی که از اخلاط فاسده پاک نیست هر چند

اور غذا دهی موجب زیادتى نشر و تصاعف ماده مرض او شود و این
 رفریست از آنکه چون نفس از اخلاق و میمه پاک نباشد تعلم علوم
 حکمی او را موجب از یاد فساد گردد و چه بدان واسطه هوا بگرد و سخت
 و اسباب قدرت بر اندامی احرار و عمارات با علمای کبار او را حاصل شود
 و حقیقت آنکه اکثر طلبه علم که در درجه تخلف و ضلال و فسوق و انحلال
 باز میمانند از آنست که بمقتضای *وَالْقَوْلُ الْبَیِّنُ مِنْ أَجْلِهَا* عمل نکنند
 و در ابتدا بتهدیب اخلاق نمیکوشند و چون شتیده اند که حکمت از
 قید تقلید میرانند و بدرجه تحقیق میرسانند و معنی این سخن نمیدانند
 تصور باطل میکنند که حکمت موجب انحلال قیود و شریعتست و اطلاق
 از قانون نوافیس ملت و بحسب دواعی هوا و رغبات طبیعت به تحقیق
 نارسیده از تقلید بر سوم شرع که زیور مردان راه طلبست متخلع شده
 خلیع العذار چون بهائتم در آب و علف می افتند و چون سابع این باب است
 در تنگ عرض افزان و اسارت ادب با اسلاف و اعیان که آباست
 روحانیه اند و شکر مساعی ایشان بر ذمت همت طالبان کمال
 واجبست میکشایند و از اعتقاد عجائز که بمقتضای *الْبَلَاءُ هُمُ الْوَكِيلُ*
إِلَى الْخَلَاصِ مِنْ فِطْنَةِ بَرٍّ أَوْ نَجَسٍ موجب نوعی از نجاست بر می آیند و
 بحقیقت کاز نارسیده کالذی است *سَمَوَاتِهِ السَّيَّاطِينُ فِي الْأَرْضِ حَيْرَانٌ*

و اگر کسی منع استنعا تبدیل مزاج کند بنا بر اختلاف مزاج شخصی
 واحد در هر سن بلکه در هر حال گوئیم هر شخصی را عرض المزاجی است
 متوسط میان حدی معین از تفریط و حدی معین از افراط و هر شخصی
 از کیفیات اربعه و لو آنکه بود که خلق در همه مراتب عرض المزاج لازم باشد
 و زوال آن مستلزم زوال مزاج شخصی آن شخص باشد که بقاے او
 بدون آن محالست و چنانچه سعی در ازاله آن خلق عبث باشد
 + که زنگی بسختن نگر و سفید +

ولهذا در حدیث نبوی علیه افضل الصلوات و التسلیمات و اوردست
 الناس معا دین کعادین الذنوب و انفضت خیایکم فی الجاهلیة خیایکم
 فی الاسلام اذا فقهوا انینجا معلوم میشود که اصل در فضیلت طهارت
 طهینت و صفای بیومر فطر است و با کثافت ذاتی و خساست اصل
 سعی در تکمیل آن از ان قبیل باشد که کسی خواهد که تجلیه زجاجه را
 بدرجه لعل یا قوت رساند یا بتحقیل آهین را بمرتبه فتنه و ذمیب آورد

و این خیال محالست فرد

جوهر جام جم از طینت کان در گشت تو تو قع ز گل کوزه گران میدار
 اینست تقریر شبیه بروی از تفصیل و اثر برای رفع آن تمهید
 لائق بینایه و آن نیست که خلق بلکه ایست نفس را که مقتضی سهولت

صدور فعلی باشد از وی احتیاج بفکر و رویت و ملکه کیفیت است
 راسخ و نفس و در حکمت نظری معلوم شده که کیفیت نفسانی اگر
 سریع الزول است آنرا حال میگویند و اگر بطبی الزول است بلکه سبب
 وجود خلق نفس را و چیز تواند بود یکی طبیعت چنانچه مزاج شخصی اصل
 فطرت بر آن وجه باشد که استعداد کیفیت خاص در او بیشتر باشد تا با دنی
 سبب آن متکلیف نشود چنانچه مزاج حار یا بس غضب را و حار
 رطب شتوت را و بار و رطب نشیان را و بار و یابس بلاد را چنانچه
 به تفصیل در کتب حکمت و طب مبین شده و دیگر عادت و آچنان باشد
 که در ابتدا اختیار مزاولت فعلی نماید و تکرار و ممارست مستمر و
 فرسوده شود چنانچه بسهولت بی رویت آن فعل از او صادر تواند شد
 و حین آن خلق باشد بعضی بر آنند که تمام است اخلاق طبعی اند یعنی مقتضای
 طبیعت اند و قابل زوال نیستند چنانچه در تقریر اشکال مبسوط شد
 و جمعی بر آنند که بعضی اخلاق مقتضای طبیعت است و قابل زوال
 نیست و بعضی عادی و قابل زوال و جمعی بر آنند که هیچ خلقی طبیعی است
 و نه مخالف طبیعت بلکه نفس در فطرت خود قابل محض است طری
 قضا در ایام سانی و آن وقتی باشد که موافق مزاج بود یا بدستواری
 چون مخالف مزاج باشد و جمعی دیگر بر آنند که مردم در اصل فطرت

بر خیر مجبورند و بمزاولت شهوات و محارست خسالت و ایهام طبیعت مدگما
 ردیه کسب میکنند و شتر میشوند و بعضی از قدامه حکما بر عکس
 این رفته اند و گفته اند که انسان در اصل فطرت از وسخ طبیعت مخلوق^{قسمت}
 و نفس در جوهر خود نور لیست ممتاز بظلمت پس در اصل طینت او شتر
 مرکوز است و قبول خیر بتوسط تعلیم و تادیب میکند اگر شتر و دور غایت باشد
 و جوهر ظلمانی بر جوهر نورانی غالب نه و جالینوس بر آنست که بعضی بطبع
 اهل خیرند و بعضی بطبع اهل شر و بعضی قابل هر دو طرف و در اثبات ندیب
 خود چنین گفته که اگر همه افراد انسان در فطرت خیر باشند و شرارت عارض
 لا محاله استفاده شریا از خود کند یا از غیر و بر تقدیر اول در ایشان قوتی که
 مقتضی شرست باشد و حینذ بطبع خیر نبوده باشد بدخلف و اگر در ایشان
 بهم قوت خیر باشد و بهم قوت شر و قوت شر غالب باشد بهم این محذور
 لازم آید و بر تقدیر ثانی که استفاده شر از غیر کند بهم این محذور لازمست
 چه آن غیر بطبع شریر باشد پس همه خیر نبوده باشد و همین حجت بعینها
 اجرا میکند و در ابطال آنکه همه شریر باطبع باشند و بعد از ابطال این
 دو وجه میگوید بعبان و مشاهد می بینیم که طبیعت بعضی مردم اقتضای
 خیر میکند هیچ وجه از ان انتقال نمیکند و ایشان اندک اند طبیعت
 بعضی اقتضای شر میکند و هیچ وجه قبول خیر نمیکند و ایشان بسیارند

و باقی متوسطند که بمجااست اختیار خیر میشوند و بمصاحبت اشرار شر نیز نیست
 دلیل جالبینوس بر وجهی که در اخلاق ناصری نقل کرده و بر طبق سبب
 و دین آن پوشیده نیست چه بحسب اصول فلسفی افراد انسانی را بدین
 زمانی نیست و بر آن تقدیر تواند بود که عوض شرارت هر فردی را آن
 غیر باشد و بکنجاً و اصلانتهی نشود بفردی که شریر بالذات بود چه تسلسل
 در مثل این امور از قبیل تسلسل در معذات است و نزد ایشان
 باطل نیست بلکه واقعت و یقین در شق دوم تواند بود که عوض خیر
 از غیر باشد بر همان سوال لیکن شیخ ابوعلی در شفا می آورد که اشبه
 آنست که بسبب طوفانات که در قرانات غلظی واقع میشود بسبب انطباق
 متفقین یا قرب بانطباق اگر واقع باشد یا انتقال اوج و حقیض و غیرها
 موضوعی از اراض که صلاحیت عمارت دارد و مسکن حیوانات متنفس
 میتواند بود و آن بقاع قریب بمعدل النهار است تا عرضی معین در آب
 مغشور میشود و صیقل پذیرد و منقسم میشود و به غمخورد و سحر و مکشوفی که مثلاً
 عمارت نداشته باشد بنا بر کثرت عرض و برین تقدیر حیوانات و نباتات
 فاسد گردند و بعد از آن بتولد حادث شوند نه بتوالد و هیچ برهان
 بر امتناع حدوث آن انواع بتولد نیست چه در بسیاری ازان انواع
 مشاهده میگرد که هم بتولد هم بتوالد حادث میشوند مثل حیات که از موی

آدمی پیدا میشود و عقارب از انجیر و بادروج و موش از بندر و خفله ع
 از منظر و لازم نیست که حدوث بعضی انواع بتولد چون در درتهای مدید
 نبوده باشد بکلی نباشد زیرا که شاید موقوف بر وضعی معین باشد که درین
 متطاوله متکرر شود و اشبه آنست که در عالم اذین نوع حوادث کلمیه
 در سنین مدیده متکرر شده باشد و آن قیامت عظمی باشد بلکه چون تناسل
 و تولد منوط بحركات ارادیه است مثل جماع و ارادیات ضروری نیستند
 پس لامحاله بالانسان تولدی قائل باشد تا انقطاع نوع لازم نیاید چه
 ضروری نیست که از هر شخصی نتیجه همانندونه از شخص مابعد ازان سیکوید
 اگر کسی تامل در اصول حرف و صنایع نماید بداند که همه حوادث اند و از
 رویت شخصی معین حاصل شده اند و دلیل بر حدوث آنها آنکه پرمایه و گاه
 متزاید میشوند و حدوث آنها دلالت میکند بر آنکه انسان بعد از تفرض
 در سلسله تولد مبدئی است زیرا که بسی ازان صنایع ازان قبلیست
 که انسان که مختص بنحایه سماوی یا الهامی ربانی که از طور متعارف
 خارج باشد نباشد بدون آن نمیتواند بود پس هر آینه شخصی که اختراع
 آن کرده باشد مستغنی باشد ازان در قوام خود از براس دیگر نبی نوع
 انشا و اختراع آن نموده باشد تا اینجا سخن شنید است و سخن جالبینوس
 را بنابرین وجهی و جبهه است لیکن درین سخن نیز آثار اقصا عین ظاهر است

و مناقشه را مجال بسیار و حکماے متاخرین اختیار آن ننموده اند که
 هیچ خلقی طبیعی نیست و خلقات طبیعت بهم نه اما اول بنا بر آنکه هر خلقی
 قابل تغییر است و هیچ قابل تغییر طبیعی نیست نتیجه دهد که هیچ خلقی طبع
 نیست بیان مغزی آنکه به مشاهده و عیان می بینیم که مردم بمحبت
 و مصاحبت با شرار و اختیار کسب رذائل و فضائل میکنند چنانچه از
 محارست احوال کودکان خصوصاً آنانکه بزرگی ایشان از زجائی بجائی
 میبرند ظاهر میشود که تا دیب را در ایشان اثری غیظست و بحسب قابلیت
 باسانی یادشوار می کسب خللاق میکنند و اگر اخلاق قابل زوال
 بودی قوت تمیز و درایت بیفایده بودی و تا دیب و سیاست عجب
 و بطلان شرائع و دیانات لازم آمدی و حکیم ارسطاطالیس گفته که
 شرار تعلیم و تا دیب اختیار شوند و اما آنکه هیچ قابل زوال طبیعی نیست
 مینست چه بضرورت معلوم است که طبع آب را تغییر نمیتوان کرد
 بر وجهی که بعد از ارتفاع موانع میل بسفل نکند و طبع آتش را
 عکس نمیتوان ساخت و این مقدمه چون بدیهیست امثله از برای
 تشبیه ایراد میرود و این دلیل برین وجه در اخلاق ناصری آورده و محارل
 صناعت نظر دارند که این نیز اقناعیست چه قابل را مجال است که
 گوید همچنانکه بمشاهده تبدیل بعضی اخلاق معلوم شده معلوم است که

بعضی اخلاق در بعضی اشخاص اصلاً متبدل نمیشود خصوصاً کمالات
 قوت نظری مثل حدس و تحفظ و حسن تعقل و نظائر آن که مستأبده
 می‌رود که بعضی مردم هر چند سعی در تحصیل آن‌ها میکنند بی‌نتیجه می‌آید
 و این صورت در اکثر طلبه زمان ما مستأبدست پس بجز این دلیل
 چگونه حکم توان کرد که هیچ خلق طبعی نیست و همه اخلاق متقابل
 زوال‌اند و باجمله استقرار است تمام ممنوع است و استقرار
 ناقص مفید تعیین نیست و دعوی بداهت شکم و آنکه ذکر این مسئله
 برای تنبیه است در محل منع و قتل قوت تمیز و فضل تاویب و سیاست
 و بطلان شرائع وقتی لازم آید که هیچ خلق قابل زوال نباشد
 و نظائر این آنست که گویند اگر هر مرضی قابل علاج نبودی علم طب بطل
 بودی و در بطلان این سخن شک نیست و حاصل آنکه اشرار فی الجمله
 بتاویب و سیاست اختیار شوند چنانکه ارسطاطالیس گفته و هر چند
 این حکم علی الاطلاق نیست اما بتکرار تاویب و سیاست در ایشان
 اثری پیدا شود و اگر انتقامی شر در ایشان بجلی نشود انتقام
 آن خود حاصل شود و از اینجا معلوم شد که در بیان منفعت این علم
 احتیاج باین دعوی نیست که تمام اخلاق قابل زوال است بلکه قبول
 اخلاق فی الجمله در اشخاص کافیست همچنانکه در علم با آنکه عدم قبول

اگر باشد در نا و اخلاق و نادراست خاص تواند بود و در ایشان نیز
 منفعت این علم از جهت تنقیض شرطا بر شود پس هیچ وجه بطلان
 سیاست و تکالیف شرعی لازم نیاید چه اگر در مرضی پادشاه شخصی
 علاج نافع نیاید سبب قدح در علم طب نشود و اگر گویند که برین
 تقدیر تکلیف شخصی بتبدیل هر خلق بدو موم منظم نشود چه شاید که
 خلقی در حق شخصی قابل زوال نباشد جواب گوئیم که چون عدم
 قبول زوال یقین نیست پس بحکم عقل و شرع واجب باشد سعی
 در ازاله آن نمودن و همانا در کلام حقائق اعلام حضرت
 سید الانام علیه و علی آله الصلوٰه و السلام و آتیه و الاکرام شاری
 با تعجیب چیست قال اعلموا ان کل منیشر لما خلق کذا و این مباحث
 معلوم شود که سخن ایشان درین فن مبتنی بر مسامحه است چنانچه بعد
 ازین بوجه مفصلتر ازین با تمهید معذرت در ارتکاب امثال
 این مسامحات مرقوم رقم بیان خواهد شد این شایسته
 تعالی و به اعصمته و الشوق

لا مع اول در تهذیب اخلاق و در روده المست
 لمعه اول در حصص مکارم اخلاق نموده میشود که در علم نفس از سبب
 حکمت طبیعی مقرر شده که نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی قوت

ادراک و دیگر قوت تحریک و هر یک ازین دو قوت را دو شعبه است
 اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظریست و آن مبدء تاثر است
 از مبادی عالیه بقبول صور علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء رباعیه تحریک
 بدینست در افعال جزویه بفکر و رویت و این شعبه از حیثیت تعلیق
 بقوت غضب و شهوت مبدء حدوث کیفیتی چند شود که سبب فعلی
 یا انفعالی باشد چون خجل و فحک و بکاو از حیثیت استعمال بهم متصله
 مبدء استنباط آرای جزوی و صناعات جزئی شود و از حیثیت
 نسبت بعقل نظری و از دو واج بینما سبب حصول آرای کلیه متعلقه
 باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظائر آن و اما قوت
 تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر ملا
 یروجه غلبه و دیگری قوت شهوی و آن مبدء جلب ملائمت است و قوت
 ادلی میباشد که مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا از آن قوی منفصل
 نشود بلکه همه در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هر یک بکار می
 که این قوت تعیین نماید اقدام نمایند و بتسالم ایشان و انفکاک نسبت
 فرمان این قوت احوال مملکت نشاء انسانی استقامت باید و نشاء
 که هیچکدام از قوای بدنی بدون فرمان این قوت بفعلی قیام نمایند
 چه موجب اختلال احوال شود چون هر یک از قوای بفعلی خاص

خود بروی که مقتضای عقل باشد اقدام نماید از تهذیب عقل نظری که
 شعبه اول از قوت ادراکست حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که
 شعبه ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا شود و از تهذیب قوت غضبی که
 و از تهذیب شهوی عفت و برین تقریر که گزارش یافت عدالت کمال
 قوت عملی باشد و بطریقی دیگر گفته اند که نفس انسانی را سه قوتست مثلاً
 که باعتبار آن قومی آثار مختلفه از و صادر شود بر وفق ارادات و چون یکی
 از آن قومی بر دیگری غالب شود آن دیگر مهور یا مفقود شود و یکی قوت
 ناطقه که آنرا نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدی فکر و تمیز است و شوق
 بنظر در حقایق امور دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی نفس امیره گویند و آن
 مبدی غضب و دلیری و اقدام بر اهو است و شوق بتسلط و ترفع و جاه
 سوم قوت شهوی که آنرا نفس سیمی و نفس اماره خوانند و آن مبدی
 شهوت و طلب غذا و شوق بالذات و بماکل و مشرب و مناج است پس
 عدد و فضائل نفس بعد از این قومی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه
 باعتبار اهل باشد و شوق او با کسب معارف یقینیه بود و از آن حرکت
 علم حاصل شود بتبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتبار اهل
 باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند بانچه عاقله تسلط او بشهرد
 نفس را از آن حرکت فضیلت علم حاصل شود و بتبعیت شجاعت

و چون حرکت نفس بهیسی باعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتصار
 کند بر آنچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد از ان حرکت فضیلت
 عفت حاصل شود و تبعیض سخاوت و چون این سه جنبش فضیلت
 حاصل شود و بایکدیگر متمایز و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی
 مثابه حادث گردد که کمال و تمامی آن فضائل به آن با و آن فضیلت
 عدالت خوانند این تقریر از اخلاق نامرئیت و تقریر اول نیز بمجمل
 آورده و بر تیعظ صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت
 ملکه بسیط است و تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکیب هر دو هست
 لیکن بساطت بلفظ اقرب است چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال
 خلق است بمنزله اعتدال مزاجی که از ترکیب و اندوختن مزاج
 متخالفه الکلیفیات و متسالم ایشان حادث میشود و در اصول حکمت مقرر
 شده که مزاج کیفیتی بسیط است و بایکدیگر از سخن ایشان درین موضع بساطت
 فهم میشود و در دیگر مواضع تصریح ترکیب آن کرده اند و بر تقریر اول عدالت
 کمال قوت عملی است و بر تقریر ثانی اختصاص با و ندارد و مگر آنکه گویند
 احتمال هر یک از قوی و اگر چه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی
 میدارد و بر تقریر ثانی ملکات ثلثه یا اجزای عدالت را یا بمنزله اجزای چون
 کیفیات عناصر مزاج را که در آن نیز دو احتمال است و مختار حکما بساطت نیست

و بر تفریر اول ملکات سگانه موقوف علیه عدالت اند ازین رو که کمال نشود
 عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود تا تصرف هر یک بر وجه اعتدال
 باشد و عدالت عبارت از نیست و ظاهر است که ملکه تعریف مجمع در حیل
 لائقه بآن بر وجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت بی ملکه اعمال یک یک
 از آن نمیتواند بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هرگاه که ملکات سگانه
 حاصل شود بر آینه عقل عملی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد چنانچه
 قوی مامور و منقاد او باشند و او از ایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه
 ایمانی بیان رفته پس اگر این را قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة الاسلام
 در اختیار اختیار فرموده و در تعریف آن چنین گفته *الْعَدْلُ خَالِدٌ لِنَفْسِ*
وَقُوَّةٌ بِهَا تَسْوُسُ الْغَضَبَ وَالشَّمُوءَ وَتُجَلِّدُ عَلَى مَقْتَضَى الْحَكْمَةِ وَتَقْطَعُ طَمَاحًا
فِي الْأَشْرَسَالِ وَالْإِنْقِبَاضِ عَلَى حَسَبِ تَقْتَضَايَا مَرِي بَسِيطًا باشد
 مستند هم ملکات سگانه و کمال عقل عملی باشد و این ملکه اند و سبب
 رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله خدام چه استعمال قوی و اگر چه
 عقل نظری باشد چه وجه اصل بحسب وقت و کثرت و کیفیت موقوف
 باین تولدت و از وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوی
 خادم اند و از وجه غایه الغایات کمال آن قوتست بتجلی بمقتضای موجودات
 که سعادت قصوی است و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند

مرکب باشد و حقیقتاً احتیاج بقدا و در اعداد اقسام فضائل نیست چه
 جمیع اقسام قسمی دیگر نیست گمانوا المشهور من اعتبار قید الوحدة
 فی التقسیم تعیین ردائل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او
 بهم ملایم نه چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و مقابل
 او مقابلات ایشان چه عوض بیافتی موحد که بسبب آن از ملکات
 ثلثه نوعی حقیقه مرکب شود ظاهر نیست و لهذا شیخ رئیس در رساله
 اخلاق بعد از آنکه عدالت را راجع به مجموع قومی گرفته تعرض بانواع و
 مقابلات او نکرده بلکه اقتضای بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات
 ایشان نموده و آنچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر در تحت
 حکمت درج کرده از اینجا معلوم شد که آنچه در بعض کتب این فن است
 که عدالت نفس فضائل ثلثه است با آنکه ردائل انواع مستقده برای او
 اثبات کرده اند محل نامست و الله اعلم بحقائق الامور و درین مقام
 استشکال کنند که حکمت را اولاً تقسیم نظری و عملی کرده اند و عملی را
 تقسیم بسبب قسم کرده که یکی از ان علم اخلاق است که مشتملست بر فضائل
 چهارگانه که یکی از ان حکمتست پس حکمت قسم نفس خود باشد و این اشکال
 ظاهر دفع هست چه حکمت که مقسمست علم باحوال موجود است چون
 این علم خود موجود است در ان علم بحث از احوال و نیز باشد و این محذور است

چه آنچه جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است ازین رو که حکمت
محمود و بجهت طریق انساب آن باید کرد و نظر آن و چنین همین لازم آید
که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو است باشد و درین
پیچ مخدور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی و اقصی چه بحث در و از موجودات
و چون نفس علم موجود است تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل
خود واقع شود و اصلا ازین لازم نیاید که شئی جزو نفس خود باشد زیرا که
علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که متعلق تصدیق است ازین رو که متعلق
آنست و تصدیقات یا نفس مسائل ازین رو که متعلق آنند از آن رو که
متعلق تصدیق موضوع مسئله است و گاهی مخدور بودی که مسائل علم
حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی مسائل حکمت علمی یا تصدیقات
متعلقه بآن بودی و اصلا لازم نیست نیست تحقیق جواب و تنقیح آن بر وجهی
که در آن محجبه نماند و جوابی دیگر گفته اند و آن نیست که مراد از حکمت دین
مقام استعمال عقل علیست چنانکه باید و آن را نیز حکمت علمی خوانند
و بسبب اختلاف معنی اشتغال از تقسیم منتهست و ازین جواب لازم
آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد و بر خلاف این معنی تصریح نموده اند
و انصاف آنست که کلام در جزو و علی متنی بر مسامحه ساخته اند و طالب
این فن را تحقیق مقاصد بر وجه حکمی مکلف نداشته اند بلکه با آنچه علم بآن

بوصله عمل نشنید و موجب نجات طالب مستر شد از مهالک رذائل باشد
 اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را در بد و طلب باین فن ارشاد
 میکرده اند و تکلیف او تحقیق این مطالب کما یبغی موعی تحیر طبیعت و
 تقویت مقصود میشود چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل نشود و مبتدی
 را خوشی در آن نیست و بعضی محققان برین جلد تصریح کرده اند و شیخ تهرانی
 در رساله اخلاق تلویحی بآن فرموده و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال
 عقل عملی استبطا آرامی کلیه است در فضائل و رذائل اعمال بر وجه اعتبار
 مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق
 بکمال قوت نظریست و اندولی التوفیق و بسپرده از ممتنه تحقیق
 لمعه دوم در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست از علم
 باحوال موجودات بروحی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری
 و احوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی نیست
 و علم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق است بقدرت و اختیار انسان
 و علم متعلق بآن حکمت عملی است و شجاعت ملکه انقیاد قوت غضبیهست
 نفس ناطقه را تا در مهالک و مخاوف تثبث نماید و ترلزل بخود راه نهد
 و بر مقتضای رای صحیح عمل کند و عفت آنکه قوت شهوی مطیع نفس ناطقه
 شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد و اثر حریت و طلاق از قید تعبیه

هوای نفس و خدمت و داعی مختلف در و ظاهر شود که گفته اند شعر
 بنده بنده خود را نشوئی حاضر باش ز آنکه دنیاست ترانده و تو سلطان
 و عدالت آنست که این همه قوتها با یکدیگر اتفاق کند و قوت میز را مثل
 نمایند تا اختلاف هوی و مجاذب قوی صاحبش را در ورطه حیرت
 نیفتد و اثر انصاف و اتقان در و ظاهر شود و سخن در تحقیق عدالت
 گذشت و گفته اند که هر یک از این فضائل تا متعدی بغیر نشود صاحب آنرا
 استحقاق مدح نباشد و لهذا صاحب ملکه اتفاق در و جوه لائقه را تا
 از و اثری بغیر نرسد متفاد خوانند و سخنی و صاحب ملکه قوت غضبی را
 در پیمال غیور خوانند و شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی مستبصر
 خوانند و حکیم اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف و رجا می شود و احتشام
 و اہت او در قلوب راسخ گردد و مدح او بر ذممه لازم شود همانا
 مراد باستحقاق مدح درین مقام حکم عقلست بوجوب مدح او و ظاہرست
 کہ بدون خوف و رجا عقل حکم بر لزوم مدح او بر دیگران نمیکند چه اگر
 کسی متجلی با صفات کمالات باشد تا از و ترقب نفع یا تبیب ضرر
 نباشد عقل اقدام بمدح او بر کسی واجب نداند و چون یکی ازین دو باشد
 تقرب با و بد که جمیل از برای جلب نفع یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شود
 علی اختلاف مراتب الخوف و الرجاء و نحو خیر فریب و مرئی

انتخاب از اکبر نامه

توجه حضرت جهان بنای جنت آشیانی از در خلافت اگره
بسمت ممالک شرقیه بدفع فتنه شیرخان و مراجبت بعد از
محاربت و سوانح عبرت افزا که بعد از ان وقوع یافته
چون کار آگهان بدائع طراز هنگامه نگارخانه نقسیر و نقش و نگار طرح و گنج
اگر اکنون کار بر مراد نشود جای شکرست نه مقام شکایت و لهذا ایزد
جهان آراست اتفاق از چنین برادران گرامی برداشت و جمیت را ستوف
ساخت و آنحضرت بالشکری اندک متوجه بسیاری از دشمن شدند و از
قوت دل و استقلال بهمت جبلی خود قوت اولیا و کثرت اعدا را منظر شد
و چون موکب عالی بهیوج پور رسید شیرخان بالشکران به آنظر دریا
گنگ آمده نشست آنحضرت با سپاه معدود خود اراده عبور از آب نمود
و در اندک زمانی برگذر بهیوج پور پل بسته شد و جمعی از یک جوانان تیز جلو
قریب صد و پنجاه نفر خود را مستعد کارزار ساخته بر اسپان بی زین سوار
شده بآب زدند و مانند شیران دریائی از موج و گرداب نمیدیشید و بریا
درآمدند و چون نهنگان دریانورد و در کج غلظت قطره زده از آب گذشته

جمعی کثیر را منهنز م ساختند و داد و مروا نگلی و پهلوانی داده برمودا س
 مراجعت عزم اردوی نمود چون نزدیک پل رسیدند افغانان فیل
 گرد باز نامی را که در جنگ چوسه بجانب فوج عدو مانده بود بشکستن پل
 سردانند آن فیل بی اعتدال خود را بر سر پل رسانیده قوا اعدا را در هم
 شکست و در نیوقت از اردوی معلی تونی رها کردند که قوا هم فیل گرد باز
 خور و ساخت و لشکر غنیم که زور آورده بود بهرست یافت و جوانان
 فدوی داد شجاعت داده سبلاست آمدند و صلاح دران دیدند که
 کنار آب گرفته بقتنج روان شوند بملاحظه و تانی کوچ بکوج میرفتند
 و را ننامی راه کشتیها س مخالفان نمودار شد تونی از تو بجان به با نیا
 سردانند کشتی کلان مخالفان در هم شکست و از تملاطم امواج تهر زیر در بر
 شد و مدت یکماه زیاده در نواحی قنوج تقابل بود در اواخر حال محمد
 سلطان میرزا و پسران انغ میرزا و شاه میرزا که نسبت ایشان بحضرت
 صاحب قرآن نهی میشود و بنیره دختر می سلطان حسین میرزا اند سبلاست
 حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی سر بلند بودند و بعد از شفق نشدن
 آنحضرت بحضرت جهانبانی جنت آشیانی مخالفتها بطور آ و رد و چنانچه
 ایامی بر نمیخی گزارش یافت چون ستیزه باطل را رونق و بهانها شد
 و ستیفکار بادی نعمت کام روانه کارنا ساخته باز بعقبه علیه حضرت

جهان بینی آمده سجده عبودیت تقدیم رسانیدند و آنحضرت از کمال
 مردود و غفلت گناهان کرده ایشانرا ناکرده انکاشته بلحرم پائشها مانده
 سعادت امتیاز بخشیدند و چون در سرشت اصلی این ناسپاسان بنده
 افتاده بودند باز بیدار گشتی و کم فرصتی و چنین وقتی اختیار فرار نموده
 پامی از دایره قرار و اصطبار بیرون نهادند و راهنما سگ گنجندگان
 دیگر شده راه گزیده بی دولتان نمودند و بسیار از مردم طریق حرام
 نمکی سپرده خود را بکناره کشیدند و راه مصلحت اقتصادی حضرت
 جهان بینی چنان منقضی گشت که از آب عبور نموده بر رنگ جنگی باید
 انداخت تا هر صورتی که از پرده غیب چهره کشا باشد جلوه نمود نماید
 و اگر درین مقصد تاخیر رود کار طور دیگر خواهد شد و جمعی کثیر جدا شده خواهند
 رفت بهمن غریمیت که سدا راه رهن مردم نمایند چل بسته عبور فرمودند
 پیش لشکر خندق زده ارا بهامی تو پنهان در جامی خود انتظام دادند
 و منور چلبا قسمت فرمودند شیر خان در برابر بنوه فتنه و آشوب
 را فراهم آوردند خندق زده نشست و هر روز جوانان از هر طرف
 برآمد کارزار میکردند و در نیو لاسخویل سلطان شد و موسم باران سید
 و سحاب چون فیضان مست بچوش و خردش در آمده چکیدن گرفتند
 و آن سرزمین که مغرب خیام عالی بود از آب باران لبالب شد

تا چارفضای بلند که از آسیدب و گزند آب و گل محفوظ باشد طلب کند
 تا سرپردها و تو بنجانه وار و روی معلی را بآن ساحت کشند و قرار یافت
 که صباح که روز عاشور است افواج را ترتیب داده باشند اگر مخالف
 از خندق برآمد پیش آید جنگ بر دازند و اگر بجای خود ماند بجای که
 جهت نزول مقرر شده فرود آیند و هم محرم سه نصد و چهل و هفت
 بآن داعیه سوار شدند و صفها آراستند محمد خان رومی و پسران استاد
 علی قلی و استاد احمد رومی و حسن خلفات که سرکار داران تو بنجانه بودند
 هر کدام گرد و نهاد دیگران را نصب کرده بقانون مقرر زنجیر کشیدند و
 قول بوجو و شریف آنحضرت امتیاز یافت و میرزا هندی را پیش قول
 جاسه مقرر شد و میرزا عسکری بر انفار سر کرده و یار دگانه میرزا جونا
 را نظام داد و میرزا حیدر و تارنج رشیدی خودی نوید که آنحضرت از
 روز مرا جانب چپ خود که یمن بسیار آنحضرت اقراران و اتصال داشت
 جای داده بودند و از بنده تا حد جوف انفار قول بیست و هفت امرای
 تو قرار بودند شیرخان نیز پنج توبه ساخته بر اسب و جوق که در کیت
 پیشتر بودند بیرون خندق ایستادند و سه جوق متوجه لشکر شدند
 جلال خان و سرست خان و تمام نیازیان رو بردی میرزا هندی را
 آمدند و مبارز خان و بهادر خان و راسه حسین جلوسه و جماعه کرانی

مواجهه یادگار نامر میزاقا ستم حسین خان در رسیدند و خواص خان
 و بر مزید و جمعی دیگر مقابل میرزا عسکری شدند اول جنگ میان
 میرزا هندیال و جلال خان اتفاق افتاد و چو پلشاه غریب بظهور
 آمد و جلال خان از اسب افتاد و جوانقار پادشاهی ضمیمه خود را برداشته
 بر غول ایشان زد چون شیر خان این را مشاهده نمود خود با لشکر
 فراوان هجوم آورد و خواص خان و همراہان او نیز بر میرزا عسکری
 حمله آوردند و بجز حمله افغانان اکثر مراد دست بکار زار بزرده روی باز
 پس نهادند آنحضرت بنفس نفیس خود و مرتبه بر سر لشکر مخالف تاخته و دو
 فرمودند هر چند حسابی نیست که پادشاه خود در تک جنگ شود اما درین
 وقت مردانای جودت و جلاوت و وحدت شجاعت میگذازد که عمل بر
 قانون شود چنانچه و نیزه درین کار زار بدست آنحضرت شکسته شد
 و داد ترود و مردانگی دادند اما برادران برادر می بجانیا و زدند و امر را
 قدم رسوخ و در دایره ثبات نگا نه داشته از ذخامت تقصیرات خود
 ذایل شدند و چشم زخمی چنین بولی نعمت روا داشتند و آن بزرگوار صورت
 و معنی که بدیده حقیقت بنیاد و بنیاد به اسرار توانا بودند با چنین لشکر
 بسیار کم بر تفاق نبی از اخلاص که متوجه این یورش شدند همانا که
 بخاطر عین و عیور کرده باشد که بیارگی مردانگی شهرستان عدم شتافت

و ستم حیات را بسر منزل فنا تا حقن براتب بهترست از مدارا
 بدشمنان دوست نهاد با ایشان بتفاق در ساختن و زور و دود بدل بکجریافتن
 کج باز با حقن از آبی که باین بی آبرویان خورده شود سزای او بے
 چنانچه از روش تا حقن نفس نفیس خود در نظر اهل روزگار صورت
 اینمغنی غایت ظهور داشت بعضی از دولت خواهان کجیت دست شفاعت
 و اصلاح در کاب دولت زده بزور بر آورده اند این حرف نظر بوسایل
 عالم اسباب میگویم والا در عالم تحقیق برانده ایزد جهان آراست چون
 صعود و کوه ایجاد و علو و غلظت ظهور حضرت شاهنشاهی در زمان خاص
 و مکان مخصوص نزدیک شده بود و ادوار بدائع آفرین این چنین رنگ
 جویدار ساخت گردیده از خردنشان را قیاس آنکه این واقعه برسم
 فریدگاههای و تنبیه احارست نه از قسم پاداش کردار چنانچه نزد حکما
 سلف مقررست که حوادث روزگار نسبت بخواص بنزله صیقل است و
 نسبت عوام بجای زنگار طایفه از روشن ضمیران پاک سیرت را منظمه
 آنکه این ساخته نقش تربیتی است چون کارکنان کارگاه تقدیر مستعدی
 را بپایه بلند میرسانند نخستین او را جامع مراتب کونیه از شادی و غم و
 صحت و سقم و راحت و محنت و بیض و قش میگردانند تا مرتبه والا
 سرزنی را نشایسته شود و برخی از تیز روان عرصه شهود برانند که غرض

ازین ابتلا آنست که منت الهی بران رفته که هرگاه سعادتندی را عطیة غنیمی
 کرامت میشود و زمان حصول این دولت علیا نزدیک میرسد و پیشگاه
 آن وقت مورد محن و مصروف فتن بسیارند و اگر نقصی بر ذیال جاه و جلالت
 اومی نشانند تا چون بر درجه کمال و ذر وة قصومی متصاعد شود و حال
 این نقطه سپند عین الکمال او گردد و روشن تر بیان کنم که چون اودان
 ظهور نور اقدس از مظاہر اسنی و مطالع شیری که طینت قدسی زینت
 حضرت آنقوا حاصل آن گشته بود و در مکامن بطون و ظهور افراد
 متنوع جلوه گر شده قدم در عالم ملک شهادت می نهاد و نظرات خاص
 ایزدی در مراتب رفعت شرف ترتیب بی یافت و اکنون کنعان
 ظهور مقصود اصلی اذن نور که وجود اقدس حضرت شاهنشاهیست
 قریب شد قضیة نامرئیه را سپند این دولت ارجمند ساخته بمجال
 اراے کارگاه ابداع چنین کار فرمائی کرد اکنون از پرده کشائی باز
 آمده بسرخن می آید و با بجمله چون شکسته که درستی جهان را آغاز
 اساس باشد بنهلو آمد تا کنار آب گنگ که تخمینا یک فرسخ بوده
 باشد امرای بے جنگ رود گردانیده شتافتند جزای کافر نشستی
 و حق ناشناسی یافته غریق گرداب ناکامی شدند و سفاین حیات
 خود را بیکافات نادرستی موج خیز فنا دادند و حضرت جهان بینی بقدم

ثبات و تکلیف بر فیل سوار شده از آب عبور فرمودند و بکنار دریا
 از فیل فرود آمدند راه برآمد ملاحظه نمودند چون کنار ه بلند بود
 راه برآمد میسر نمیشد یک از سپاهیان از غرقاب بنجات یافته در کنار
 رسیده دست مقدس آنحضرت را گرفته بالا آورد و معنی بدست یاری سعادت
 جاودانی بخت و دولت بخود کشید آنحضرت نام و مولد او پرسیدند
 او بعرض رسانید که نام شمس الدین محمد و مولد من غزنی است از
 ملازمان میرزا کامرانم آنحضرت او را بنواز شهاب خضر و انه امیدوار
 فرمودند و درین اثنا مقدم بیگ از عیان میرزا کامران آنحضرت
 را شناخته خود را در سلک جمعیت یافتگان نوید دولت درج ساخت
 و باین نیت اسب خود را پیش کشید و بمواعد الطاف پادشاهی
 نوید اختصاص یافت حضرت جهانبانی از اینجا متوجه دارالخلافه اگر
 گشتند و در اثنا سے راه میرزا یان آمده همراه شدند چون سجد و
 موضع بکنگاپور رسیدند اهل آن قصبه را خرید و فروخت بروم پادشاهی
 بسته در مقام بے بهنجاری درآمدند چنانچه هر کس بدست ایشان
 می افتاد قصد او می نمودند حقیقت این معامله چون بعرض معلی
 حکم عالی شد که میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا و بهندال میرزا
 رفته باین گروه شقاوت پیشه و ستیز می نمایند و تا دیب کنند و تر

سے ہزار کس از سوار و پیادہ ازین گروہ شتاد و تنہا فرامہ آمدہ بود
 چون حکم پادشاہی با ایشان رسید میرزا عسکری از فتنہ تھا عد
 نمود یا دگارا نہا صریز اپنے چندانداختہ می گوید کہ ادبے اتفاقی نہایان
 کار با نیجا رسید ہنوز متنبہ نہ نشوید و یا دگارا نہا صریز و میرزا
 ہندال فرمانبرداری نمودہ متوجہ اجتماع شدند جنگ عظیم
 در پیوست و جمعے کثیر از کوران بے سعادت بقتل رسیدند و
 میرزا یان تنبیہ نمودہ مراجعت کردند و میرزا عسکری کہ شکایت
 ناک آمدہ بود معاتب شد و از اسحاق حضرت جہانباہی القار فرمود
 با گرہ نزول اجلال فرمودند اطراف ممالک برہم خوردہ بود
 و فتنہ از ہر طرف سر برداشتہ صبح دیگر بنزل قدوۃ الاکابر میرزا رفیع اکبر
 سعادت صفوی بکمال علم و عقل منفرد و پاکرام و اجلال سلطان
 ممتاز وقت بود تشریف بردہ مشورت فرمودند آخر الامر ای جہان آرا
 قرار بران یافت کہ بجانب پنجاب نہضت فرمائند اگر میرزا کاہران را
 عقل و ادوری و سعادت یاوری کند و در مقام تلافی و تدارک در آمدہ
 مکر نیکو خدمتی بریند و ہر آئینہ خنہ فتنہ بستہ میگردد و باین غرضیت صاحب زنجبا
 متوجہ لاہور شدند میرزا عسکری بسبیل رفت و میرزا ہندال بالور
 رفت و ہیندوہم محرم این سال قاسم حسین سلطان بموافقت بیک

میرک در ساحت دلی سعادت رکاب یوس دریافت و جمعی کثیر
 در ملازمت فراهم آمدند و در بیستم شهر مذکور از آنجا پیشتر نهضت فرمودند
 و در بیست و دوم این ماه در قصبه ریهنگ هندال میرزا و میرزا حیدر
 دولت اقدس دریافتند و در بیست و سوم ماه حضرت جهانبانی
 در همین منزل نزول اجلال فرمودند اهل قلعه دروازه شهر را بر سر
 آنحضرت بستند و ابواب شقاوت بر خود گشودند و آنحضرت بدلت
 و سعادت متوجه شده در اندک زمانی اهل قلعه را تنبیه فرمودند و در
 هفدهم صفر موکب والا سپهرند رسید و بیستم این ماه میرزا فخر علی در اثنا
 راه محل حیات بر بست چون موکب عالی در حواله لاهور قریب دای
 دولت خان رسید میرزا کامران با استقبال آمده ملازمت کرد و آنحضرت
 در باغ خواجه دوست نشستی که دکنش ازین منازل لاهور بود بدلت
 فرود آمدند و میرزا در باغ خواجه غازی که دران ایام دیوان میرزا
 کامران بود منزل گرفت و متعاقب آن میرزا عسکری از سبیل سیل
 و در خانه امیر ولی بیگ نشست و در نیولاد و لقمه سعادت شش
 شمس الدین محمد که برکنار داریادست داده بود آمد و بنوازشها
 خسروانه سر بلندی یافت و در غده ربیع الاول تنصدد و چهل و هفت نماز
 برادران گرامی و امر و ساز ملازمان جمع آمدند و با وجود چندین سنا

آگاهای و تنبیهات آسمانی این عزیزان آگاه نمیشدند و مگر صدق
 بر میان بهمت نمی بستند و در هر چند گاه در ملازمت حضرت جمع آمد
 کنگاش میکرد و بر اتفاق و بختی عهده پیمان می بستند و اکابر و
 معارف را بر این گواه میگرفتند و اکثر اوقات خواجه خاوند محمود برادر خواجه عبدتی
 و میر ابوالبقا در خل کنگاش مینمودند تا آنکه روزی جمیع میرزایان عیان
 دولت و اکابر جمع شده بر اتفاق و بختی تذکره نوشتند و تمام مالی
 و عیان گواهی خود را بر آن سجل سعادت ثبت نمودند و چون این
 محضر وثوق با ختمام رسید شروع در کنگاش کردند آنحضرت در هر باب
 فصلی بلند و کلمات ارجمند فرمودند و بر زبان گوهر بیان گذشت
 که و خاست عاقبت طائفه که از جاده قوم اتفاق عدول کرده اند
 بر یگمان روشن ست علی الخصوص درین نزدیکی چون سلطان حسین
 میرزا در خراسان کوس رحلت زده پیچیده پسر کامگار را قبال نمود
 گذاشت با چنان دوسلته مستقل و سامانی موفور از بے اتفاقی
 برادران ملک خراسان که چندین سال پیمان و دولت معدلت
 مرکز امنیت بود در اندک فرصتی مورد چندین حوادث گشته بهشتا
 بیگ انتقال یافت و از جمیع فرزندان بغیر بدیع الزمان میرزا که
 بروم رفت اثر می ماند و سهم فرزندان میرزا با ستمه و افواه

خواص و عوام مطعون و ملامت شدند و حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی
 هندوستانی بدین وسعت را بسجده مشقت گرفته اند اگر از بی اتفاقی شایان
 از حیثه تصرف برآمده بدست چندین ناکسان درآید و انایان شمار
 چه گویند اکنون درین باب سزجیب تفکر نیک فرو باید برد و از گزند
 غیرت بیرون باید آورد تا در میان خلایق سر بلندی حاصل آید و
 موجب گرداوری رضای ایزدی گردد و هر یک از ارباب عهد و
 پیمان و صحاب موافق و ایمان چنین عهدی قریب از فراموش کرده
 بمقتضای هوا و هوس حرف سرگشت میرزا کامران گفتند آنکه
 بخاطر من میرسد آنست که پادشاه دهم میرزایان جریده روزی
 چند در جبال لسیر بر دند و ابل و عیال تمام مردم رامن برداشته بکابل
 ببرم و بجامنی رسانیده باز آمده ملحق گردم و میرزا هندال و یادگار
 میرزا گفتند که بفعل جنگ با افغانان صورتی نبندد مناسب است
 که سجد و بکر رفته آن ولایت را بدست آریم و بقوت و سعه حجرات
 را تسخیر کنیم و چون این دو ملک بدست افتد و کار با نظام آید تحلیص
 این ملک با حسن و جوه میر خواهد شد میرزا حیدر گفت مناسب است
 که تمام میرزایان از کوه سهزند تا کوه سازنگ و امه دار را محکم ساخته
 و من متعهدم که مانند تقویتی در و و ماه کشمیر را متخلص سازم و چون خبر

گرفتن کشتیر رسید بر کس متعلقان خود را بکشتیر فرستاد که مامنی محفوظ از ان
 نیست چهار ماه باید که شیرخان برسد و با گرد و نهاده و ضرب زنها که اختصار
 محاربه اوست بکوچستان نمیتواند رسید و در اندک فرصتی لشکر افغانان
 ویران خواهد شد و چون زبان اینها بادل موافق نبود سخن ناتمام
 شده مجلس تمام شد و هر چند گاه سخن در میان می آمد و آنحضرت مضامین
 از جناب سیف مروند که شاید میرزا کامران را چراغ خند و روشن شود و از
 تیره راستی برگشته در مقام صفاید میرزا از سخن خود برینگیشت و بیگمبت
 و آنکه هر یکی بطرفی ویران شوند و خود بجای بل رفته گشته عیشت را
 غنیمت شمارد و پیوسته در اندیشه های نادرست فرو رفته بود و سخنان
 اقبال بخش هوش افزا و او را بیدار نمیشاخت بظواهر و مرام از موافقت نمیشد
 و میگفت بفرمان سعود می برایم و از یکدیگر و یکدیگر بی پیکار مخالفت که
 هست می بندیم و از راه باطن اساس مخالفت را استوارتر میسازیم
 تا آنکه از خیرگی و تیره راستی قاضی عبدالعزیز خود را اینها بی پیش سرخان
 فرستاد که رابطه و داد است حکام و بدو سپاه محبت باد و بنید و و کام
 خود را در دوشمن جوید و در مضمین مکتوب چنان نوشته که اگر پنجاب
 بدستور سابق بر من مقبره دارند و در اندک زمانی کارهای شایسته
 بقدیم رسانم شیرخان بعد ازین واقعه تاریخی آمده قدم پیش می نهاد

و این قضیه را از مساعذت نجات خود می شناخت و اندیشه مند بود که اگر
 بیشتر مردم سباده کار من پس تراختند و از جمعیتی که در لاهور می شنید
 متوجه بود و کمال هراس میداشت درین اثنا ز صدر پرغیر باد نوات
 فطرت شرارت جبلت داشت رسید شیر خان که مدارش شد او
 پروباه باز سباده بود صدر را گرم دریافت و از مرده نا اتفاقی از یکدیگر
 بهزار دل شد و جواب او را موافق مدعا میسر می گشت و این بی
 تحریر پیش آمدن مخالف نمود و مقدمات خذلان در میان آورد
 شیر خان حیل سازی با و همراه ساخت تا بحقیقت معامله آگاه می یافت
 باز گردید میرزا کامران فرستاده شیر خان را در باغ لاهور دید و در آن
 روز جشن داشت و حضرت جهانباغی را نیز التماس کرده آورد و بار
 دیگر میرزا می گوید که اندیش خام طمع باز جهان بے سعادت را پیش
 شیر خان فرستاد درین مرتبه این نمک بگرام بکنار دریای سلطانپور
 رسیده حرف ناد و لغو بے در میان آورد و شیر خان را از گذشتن
 آب دلیر ساخت و درین اثنا مظفر ترکان که بقراولی بنو احمی آب سلطانپور
 نفین شده بودند آمده بوقف عرض رسانید که لشکر از آب سلطانپور
 عبور کرده ببلیده بگ برادر زاده من که بسیرت و صورت از
 مقبولان و منظوران دگانه بود بشهادت رسیدا و آخر جادوی خدی

حضرت جهانبانی دیرزایان از آب لاهور که پایاب بود عبور فرموده کوچ
 به کوچ به کناری آب چناب رسیدند و حضرت جهانبانی را چون داعیه کشیم
 تصمیم یافته بود جمعی را همراه میرزا حیدر ساخته میرزا را پیشتر از خود و بهو بها
 کشمیر فرستادند در آن هنگام که میرزا کامران بجنگ سام میرزا بقصد
 شناسائی میرزا حیدر را از جانب خود بکومت لاهور گذاشته بود و خواج
 حاجی و ابدال باکری در یکی جاک و جمعی از امرای کشمیر مخالفش
 انجا نموده سجد و ولاهور آمده بودند که با شناسائی میرزا حیدر لشکری
 از میرزا کامران گرفته ولایت کشمیر را در تصرف خود در آورند و هر چند
 میرزا حیدر سعی نمود نقش این آرزو صورت نداشت و در وقتیکه میرزا
 هندیال خطبه بنام خود ساخته فتنه انگیز شد میرزا کامران از حدود دلا
 بدار اختلافه اگره توجه نمود میرزا حیدر بکوشش تمام از دار اختلافه لشکری
 با سلیقی بابا جو جگ که از محمد باکری میرزا کامران بود ترتیب داده
 فرستاد که بیدرقه امرای کشمیر که نام ایشان ذکر یافت رفته ولایت
 کشمیر را در تصرف آورند بابا جو جگ در وطن مسایله نمود تا آنکه قصه پر
 غصه گذر جو سه که چشم زخم دولت ابدی چوند بر زبان عام افتاد و مشای
 فسخ عنایت نمود و امرای کشمیر در حدود و نو شهر را جو رمی در شتاب
 جبال بسر برده منتظر امرای بیرون دهند و از ایشان پیوسته نوشتها

میرزا حیدر می آمد متکبر مرغبات تسخیر کشمیر و میرزا آن خطوط را قبول
 عرض حضرت جهانبانی میرسانید و خاطر اقدس را روز بروز بسیر
 ملک و کشای کشمیر شوق می افزود و در نیولا موجب آن خضعت نمودند
 که اولاً میرزا با جمعی بنوشهر رود اگر امرای کشمیر که همواره ترغیب فتن
 کشمیر میکردند آمده بنشیند کندرتوچی با مردم خود که جایگیر دارند و
 آنحد و دست آمده ملحق شود و چون بعینه رسانند امیر خواج
 کلان بیگ که از امرای کلان حضرت گیتے ستان
 فردوس مکانی بود و محل احوال او ایراد یافته خود را بملک رساند و
 چون خبر رسیدن خواجه کلان بیگ بسامع علیه رسد حضرت جهانبانی
 خود بدولت و اقبال متوجه آفتوب گردند و آنحضرت در کنار و ریای
 چناب بودند که میرزا کامران و عسکری میرزا با خواجه عبدالحق و
 خواجه خاوند محمود متوجه کابل شدند و محمد سلطان میرزا از حدود
 ملتان صیت تفرقه شنیده بر لب دریای سند میرزا کامران
 ملحق شدند و در غره رجب قصد چهل و هفت که حضرت جهانبانی
 را که عزم رفتن کشمیر مصمم بود میرزا هندال و یادگار ناصر میرزا و
 قاسم حسین سلطان ابرام نمود و بجانب سند بردند خواجه کلان بیگ
 که همراهی حضرت جهانبانی جنت آشیانی فرار داده بود از سیالکو

رفته بمیرزا کامران همراه شد و سکندر توپچی خود را بکوه سازنگ کشید
و در رجب قصد و چهل و هفت که حضرت جهانبانی بسے میرزایان متوجّه
حدود شدند بعد از چند منزل بهندال میرزا و یادگار ناصر میرزا از
سبے تالی باغواهی بیک میرک که از ملازمت جدا شده باشند پستی
بود راه مخالفت پیش گرفته از آنحضرت جدا گشتند و رین اثنا قاضی
عبدالله باچندی از افغانان رسید قزاولان میرزا بهندال ایشان
را گرفته پیش میرزا آوردند افغانان سیه روزگار قتل رسیدند و عبدالله
تیره بخت که نفسی چند از عمرش منور مانده بود بشفاعت بآبادوست
از سیات نجات یافت و تا بیست روز میرزایان در تیره حیرت مگردان
بودند هیچ بیند انستند که چه کار کنند و بچار روز نماز بخت و سعادت جدا
گشته و بصحبت دولت را گذاشته مقصد گم کرده در راه مقصود را پنی نبرد
پایم و تخیر میگشتند و حضرت جهانبانی بر آه دشت متوجه بگردیدند و
به تخمین و قیاس راهی میفقتند آب نایاب و غله هیچ جانی بیدر تهل
نداد توکل طی منازل و قطع مراحل میشد تا آنکه روزی آوازه نماره
رسید بعد از تحقیق ظاهراً شد که در دوسه که دهبی میرزا بهندال و یادگار
ناصر میرزا در وادی طلب میزنند حضرت جهانبانی میرزا ابوالبقار که
از همراهی میرزا کامران جدا گشته درین پورش مصاحب موبک عالی

و مجلس محفل والا بود پیش میرزایان فرستادند تا از مستقر این کسب
 اعلام دهد و سخنان سعادت بخش خرد افراشته میرزایان را با ستلام
 عقبه علیه پر ایت نخبه میر میرجیب اشارت عالی میرزایان را بنده
 ساخته بدولت ملازمت و سعادت مرافقت بنمون گشت و با اتفاق
 متوجه ولایت بکر شدند و خواص خان و فوجی عظیم افغانان از
 دنبال می آمد هر چند لشکر طفر قرین بغایت اندک بود و جنگ دلیبری
 نیکو در دروازه شبان که اردوی والای باچه رسید بهیر رسید
 محمد باقر حسینی که دیباچه سادات و علمای عهد بود در حلت نمود و هماغنا
 مدفون شدند و آنحضرت برفیق او تاسف عظیم فرمودند و چون عالم کون
 و فساد شاه است گذشتی و گذشتنی رضا بقضا که شیوه بالغ نظران مقام
 تسلیم ست داده بکلمه ایزدی راضی گشتند و چون نزدیک بوطن
 بخشوی نگاه که از زمین داران و اعیان آن سرزمین بودند همسران
 جلال شد فرمان عنایت و مشورات و خلعت فاخر مصحوب بیک
 بکاول و یکپیک بیگ فرستادند و او را بخطاب خان جهانی و علم
 و نقاره اسید و اساخته در باب دولت خواهی و خدمتگاری و
 در فرستادن غله بار و دی محلی امر فرمودند و بخشوی نگاه استقبال
 فرستاد و نمود و تسلیات بسیار آورد و با احترام پیش آمد اگر چه سخت

یاد می نکرد که آمده سعادت زمین یوس در یابد اما در آنچه مامور شده
 بود فرمانبرداری نموده بتقدیر سانسید هم پیشکش لایق فرستاد و هم
 سوداگر از اسیر برآه کرد که از اقسام اجناس بمسک و الّا آورده
 فروختند و کشتی بسیار سامان نمود که از آب عبور فرموده متوجه
 بکر شدند و یادگار ناصر میرزا برسم هراولی پیش پیش میرفت و دست
 دهم رمضان بنصد و چهل و هفت رایات عالی که سجد و دیگر رسید
 و پیش ازین بدو روز قاضی غیاث الدین جامی را که انقبالی باین
 دو در مان عالی داشت و بفضایل و مکارم متحلی بود بمنصب صدارت
 ممتاز فرمودند و چون بتوفیق انیز می چندین اخطار سفر قطع نموده
 سجد و دیگر منزل شد قصبه لوهری که در کنار دریای سند و بروی
 بکر واقع شده است مغرب خیام عالی گشت آنحضرت بنفس نفیس
 خود در باغی که حوالی آن قصبه در نزاهت و لطافت عدیل داشت
 نزول اجلال فرمودند عمارات و مسیذیر که در اینجا تعمیر یافته بود
 بذات اقدس حضرت جهانمائی رونق پذیرفت و سایر بساطین و منازل
 بکار از مان رکاب دولت تقسیم یافت میرزا بندانل چهار پنج کرده گذشته
 فرو آمده و بعد از چند روز از آب گذشته منزل کرد و یادگار ناصر میرزا
 نیز بعد از و با سنجانب آب منزل گرفت سلطان محمود بکری که از تلای

میرزا شاه حسن بیگ ارغون بود ولایت بکرا ویران ساخته استحکام
 قلعه داری نمود و کشتیها را ازین طرف آب برده در زیر قلعه لنگر کرد
 و این شاه حسن بیگ و لدمیرزا شاه بیگ ارغون ست که چون خفت
 گیتی ستانی فروس مکاسبه قند بار را از ویزور گزقند او سجد و دسته و
 بکرا افتاد و تمامی این ناحیت را در تصرف خویش و آرد چون موب
 بهایون بقصبه لهری فرزندول یافت منشور عالی سلطان محمود فرستاد
 که آمده احراز سعادت آستان بوس نماید و قلعه را بجلال زمان
 درگاه سپار و او معدوظ داشت که من نوکر میرزا شاه حسنم مادام
 که او بجلالست نیاید آمدن من در آیین نیک خوردن پسندیدست
 و بے رخصت او قلعه سپردن بهم سزاوار و امثال این ضعیف ثمانی
 نمود و آنحضرت او را معذور داشته میرزا بهر و میر سمندر که از طرازمان معتمد بودند
 پیش میرزا شاه حسین یتیم فرستادند و بپروا عینایات شرف امتیاز بخشیدند
 میرزا شاه حسین فرستادها را با داب دید و فتح میر که تقاوه اولاد شیخ پوران
 بود و جماعه ارغون از قدیم شیخ مذکور اراده و افتاد داشتند بسم رسالت با
 لایق مصحوب ایچیان پادشاهی بدرگاه معلی فرستاد و عرضه داشت نمود
 که ولایت بکرا محمول کم دار و ولایت جاجکان در موموسی و آبادانی
 و کثرت زراعت و بسیاری غله ممتاز است مناسب است که عیان غریب

آنحضرت منصف سازند و از در تصرف در آورند که هم سپاه دولت را فراغت خواهد بود و هم کم
 بخت است نزدیکی خواهند شد دولت بسن قهرین و سعادت بختین آمد که
 آنحضرت با نیکو و دزدل ابله از زانی داشته و بمرور و در هیچ و غفلت
 از خاطر زایل کرده بسعادت رکاب بوس سرافراز خواهند شد و مفضل
 داشت که چون من بفرساید بوس مسعد گردم باندک توجه حضرت
 ملک گجرات در حوزه نفوذ اولیامی دولت خواهد درآمد و بعد از
 انتظام هم آن سائر مالک هندوستان بدست خواهد افتاد
 آن ناجوانمرد حقوق را بعقوق مبدل ساخته از در مکروهت و زبردت درآمده
 سخنان راست شمار جلوه میداد آنحضرت میرزا بهندال را بجانب پاتره
 انخدود تعیین فرمودند تا پنج شش ماه خود در نر بهنگاه لری بسر ببرد
 که شاید حاکم تهر راه سعادت پیش گیرد و درین اثنا بهجت سرفروزی
 میرزا بهندال بیورت او بحدود پاتر تشریف ارزانی داشتند و
 بهقدم دولت فزایا به سعادت او را سر بلند گردانیدند چو زمان فرا
 نیز اقبال و طلوع نجم جاوید جلالت که زینت بخش جمال صورت و سنی
 و حسن افزائی کمال دینی و عقیبت است نزدیک رسید و اسباب حصول
 این دولت عظمی و آثار وجود این عظیمه گری زمان زمان آماده ^{منشیست}
 که بقیض قدم آن نور پرورد دایردی و دیده انتظار چندین هزار سال

قدسیان عالم بالا روشنی پذیرد و شام امید زانکه اندر نور مقدم
آن دره اکیلی خلافت ضیائی صبح سعادت گیرد آن بود که درین پیش
در خونین آن و شرفترین زمانه و منفرد و چهل و شصت حضرت مهد
علیای قدسی انشای مریم مکاشفے را که فرمغ عفت و طهارت و نور
سلطنت ولایت از چین بنیش سید خشید بآئین بادشاهی روش
بزرگی در حباله عقد در آورند و جشن اقبال آراستند و از گنجینه
انعام نقد با بر فرق روزگار بچینند و لهارا بنعم دولت مسرور و منصور
ساختند و خواجہ بجزیری جامی درین امر سعادت پیر اکمال خدمت و
عبودیت بجا آورده از انجا بمعنان دولت و اقبال متوجه اردو
معلی شدند و مدتی حد و دیگر تخم سعادت بود و رفته رفته از بید و سستی
زمینداران گرانے غله و دیرانی ولایت روداد پیوسته در خواطر مرزبان
که همکار با و بمعنان بودند اندیشهای ست و فکرهای نا درست که
در مشرب منافقان گوارا و مطبوع تواند بود میگذاشت تا آنکه میرزا
هندال بموجب اغوامی یا دگاران اصریر که پیوسته در باطن داعی
مخالفت بود و تحریک فراچه خان که از جانب میرزا اکابران ابالت
تقدیر داشت برخاسته بقندهار رفت و کس پیش یا دگاران اصریر
فرستاده از رفیق خود و طلبیدان او اعلام بخت سید چون این خبر

بسامع قدسی آنحضرت رسید روز سه شنبه هجری و هم حادثی الا پس
 نهصد و چهل و هشت منزل میر ابوالبقا تشریف برده محبت بزرگان^{شدند}
 و باغ ارحام خدمت میرزا پیش یادگارنا هر میرزا برسم رسالت^{ستانند}
 که میرزا را از خطرگاه بمسلك مستقیم صواب آورد میرزا عبادت رفته میرزا
 را بخنان سعادت آموز و مقدمات نصیحت آمیزانه راه مخالفت باز
 آورده بشا میراه موافقت زهنمون^{کرد} و بدین عقیدت و این
 حقیقت خوانده از اندیشهای نادرست بازداشت و مقرر شد
 که میرزا از آب گذشته ادراک ملازمت نماید و بعد ازین در پیشگاه
 خدمت گارمی و جانپاری ثابت قدم باشد مشروط آنکه چون بتای
 فتح شود از سه حصه یک حصه از او باشد و چون بکابل نزول اجلال واقع
 شود غوغای و چرخ و موضع لوه که که حضرت گیتی ستانی فرودس مکانی
 بوالده میرزا عنایت فرموده بودند با وفاق کرد و ز چهارشنبه
 میر خدمت رسالت تقدیم رسانیده مراجعت نمود مردم بکر از قرین
 میر واقف شده جمعی را بر سر گشتی فرستادند و بر سر تبر باران کردند
 زخمی چند کاری بهیر رسید روز دیگر ازین عالم فانی بملک بقایوت
 حضرت جهاننا^{شد} را ازین واقعه غم اندوز رقت تمام رو^{داد}
 و تاسف عظیم فرمودند و بر زبان حقائق ترجمان گذشت که از منی الفتها

و سرکشهاے برادران و حق ناشناسی نمک پروردگار و بدبندی
 یاران و دوستان که ملک هندوستان از دست بیرون رفت
 و چندین کافکهاے روئے نمود همه یکطرف و واقعہ میر یکطرف
 بلکه آن حوادث طرف این نمیتواند شد و احق بزرگی بهین قدر
 بود که از روئے قدرشناسی فرمودند لیکن چون در ذات مقدس
 حضرت جہا بنہائے خرد و درہین و عقل حق شناس و دلیت
 نماند دست قدرت بود و چنین مواقع کہ نغرشگاہ بزرگان دین
 دولتست قرین عقل کامل بودہ برضا و تسلیم گرایند و ہر آنہ
 در امثال این سوانح دانش ربانی کہ بسا مردم را پاسے صبر از جا
 میروند و ہوشمند خدا پرست با عقل خدا داد مشورت فرمودہ ضیا
 گراید و اگر بواسطہ ہجوم عوام و استیلاے طبیعت با این نغرشگاہ
 نتواند رسید جزع و فرغ کہ شیوہ و لبستگان عالم صورتست
 گذاشتہ بہ تنگناے شکیبائے در سازد لہذا کہ آنحضرت اگر چہ
 بمقتضائے بشریت در ازل حال قدرے مغلوب احزان و ہجوم
 شدند لیکن برہنہوئے عقل کامل بطرزے کہ بالغ نظر ان خدا شناس
 در گلستان رضا و تسلیم گلدستہ بند میوہ چین باشند بسوانح کوئی
 خرسند گشتہ بہبود و را در تقدیر ایزدی دانستند و بیدہ حقایق بہین

تماشاگر شقایق این حدایق شدند بعد از پنج شش روز این ساسمعه غیر
 بخش یادگار نامر میرزا از آب عبور نموده سعادت ملازمت حضرت
 جهانبانی دریافت آنحضرت او را بر دایره مهر بانی پیوند روحانی دادند
 فرمان شاه طهاسب بجا کم خراسان
 فرمان بهایون شرف نفاذ یافت که ایالت پناه شوکت دستگاه
 شمساً لایالته والاقبال محمد خان شرف الدین او غلی نکلوه فرزند از چند
 ارشد و حاکم دار السلطنه بهرات و میر دیوان بالوزاع اعطاف و لطف
 شاهیهی سرافراز گشته بداند که مضمون واجب العرض او که درین دلا
 مصوب کمال الدین شاه قلی بیگ برادر امارت پناه فراسلطان
 شامور دانه درگاه دولت پناه نموده بود در تاسیخ و واز و هم
 شهر دخیج رسید و مضامین فرخنده آمین آن از آغاز تا انجام وضع
 و لایح شد و آنچه در باب توجه نواب کامیاب سپهر کاب خورشید
 قباب گوهر دریا س سلطنت و کامگاری دوحه چمن آرا س
 فرماندهی و جهاندارسی نور عالم افروز ایوان سلطنت و جلال سر
 سر فر از جو بیار سعادت و اقبال شجره طیبه گلشن شوکت و عظمت
 ثمره شجره خلافت و نصفت بادشاه برین و بحرین نیر عالمتاب
 خلک کامران پیر بلند قد راج خلافت و جهانبانی قدوده و قبله

سلاطین عدالت آیین مهر و بهتر خواتین صاحب تنگین شهریار
 عالی نسب تخت سروری پادشاه والا حسب ملک عدل گسری
 خاقان سکندر نشان جم جاهد عالیشان سلیمان تخت نشین سلطان
 صاحب هدایت یقین جهان بان صاحب تاج و تخت صاحب ان
 عالم و اقبال و بخت نور چشم سلاطین روزگار تاج فرق خواتین نامدار
 المودید من عند الله نصیر الدین محمد بایون پادشاه خلد الله تعالی
 غره حسب الامال یوم المال نوشته بودند چه گوید که چه مقدار
 سرور حضور روی نمود سه فرده اسے پیک صبا که خبر مقدم
 دوست و خبرت راست بود اسی همه جا محرم دوست + باشد آرد
 که در بزم و صالاش یکدم + بنشینم براد دل خود بهدم دوست +
 اقدام بے ملال و توجه آن پادشاه فرشته احترام را غنیمت عظمی
 دانسته پیرانند که مبتاق آن خبر خجسته ولایت سبزواری از ابتدا اسی حل
 توشقان نعل بدان ایالت پناه مرحمت فرمودیم داروغه و وزیر
 خود را بدینجا فرستد که مالو اجبی و وجوہات دیوانی آسجاری از
 ابتدا اسے سال تصرف نموده بموجب لشکر خطر اثر و ضروریات
 خود بنمایند و بدستوری که درین نشان مذکور شد فضل بفضل و روز
 بروز عمل نموده از مضمون مطاع تخلف ننمایند و پانصد کس از مردم

عاقل روزگار دیده که یک اسب کتل و استر رکاب و یراق در
خور آن داشته باشد تعیین نماید که باستقبال آن بادشاه صفا
اقبال رفته با صد راس اسب بدو که از درگاه معلی مع دین طلا
آسجفت فرستاده شد و آن ایالت پناه نیز از طوایل خودش
راس اسب بدو آسوده خوشترنگ قومی جسته که لایق سواری آن
شسوار معرکه دولت و کامگاری بوده باشد انتخاب نموده و
زینهای لاچوردی منقش با عبا بهیامی در بافت و زر دوز که لایق
اسبان و سواری آن بادشاه حجه باشد بر بالاسی اسبان
مذکور نهاده هر اسب را بدو ملازم خود داده روانه گرداند و کمر
خنجر خاصه شریفه که از نواب کامیاب بنفوری مرحومی علین شیبانی
انار اسدیر بانه شاه بابام بنواب همایون مار سیده و بجو انیس
لطیف مکمل بود مع شمشیر طلا و کمر مرصع جیت فتح و نصرت و شگون
آن بادشاه سکندر آیین فرستاده شد و مواز می چهار صد نوب
خجلی و اطلس زرنگی و یزدی مرسل گشت که یکصد بیت جامه جیت
خاصه آسجفت ست تته جیت ملازمان رکاب خطرا انتساب آن
کامیاب و غالیجه مغل و دو خوابه طلا بات نمذکیه کرکی استر طلسم
دو زوج قایلین و دوازده زرخی کوشکاسه خوش قماش و دوازده

چادر قرمزی سبز و سفید فرستاده شد بطریق حسن رساند و در
 اشربه لذیذ و لطیف سر براده نموده باناهاسه سفید که بار و عن
 و شیر خمیر کرده باشند و رازیانه و خشخاش داشته باشد بکامل نموده
 جهت آنحضرت میفرستاده باشند و جهت مقربان مجلس عالی و دیگر
 ملازمان فردا ارسال می نموده باشند و آنچنان قرار دهد که
 فردا در منزل و مقامی که نزول نمایند امر و ز چادرهای بصفای
 و سفید و منقش و سایه ماهاسه اطلس قنر و رکابخانه و مطبخ و جمیع
 کارخانههای ایشانرا مرتب ساخته نصب نمایند که در هر کارخانه
 فردی آن مهیا باشند چون ایشان بدولت و اقبال نزول
 فرمایند شربت گلاب و آب لیمو خوش طعم ساخته و برف و بچ سرد
 کرده بکشند و بعد از شربت مرابامی سیب مشکان شهد مخمیر کنند
 و انگور و غیره باناهاسه سفید بستوریکه مقرر شده حاضر سازند
 و سعی کنند که اشربه تمامی در نظر آن سلطنت پناه دارند و گلاب و
 غیر شہب داخل نمایند و هر روز پانصد طبق طعام الوان با اشربه
 مقرر دارد که میکشیده باشند و یا لالت پناه قزاق سلطان امارت
 ماسه جعفر سلطان و فرزندان و قوم خود را تا هزار کس بعد از سه روز
 که آن پانصد کس رفته باشند بقتبال فرستد و در آن سه روز

امیران و لشکریان مذکور را رنگ برنگ بنظر درآور و واسپان
 تو بچاق و تازی مقرور و در که سلازمان خود بدهند که هیچ زینت
 سپاهی را از اسپ خوب بهتر نیست و سر و پایی آن هزار کس
 نیز رنگین و پاکیزه ساخته باشند چنین قرار دهند که چون این امر
 سلازمت آنحضرت بر سندن زمین خدمت و عزت بلب ادب بپوشد
 یک یک خدمت نمایند که در سر سوار و غیره ناگاه میانه
 ملازمان امر او ملازمان آنحضرت گفت و گوی واقع نشود و هیچ
 وجه از وجوه آزر و گی بنوکران بادشاه نرسد و در وقت سوار
 و کوچ لشکر امر او در دور دور فرج خدمت کنند و نوبت کبشک هر یک
 از امرای مذکور که باشد در نزدیکی های محلی که قرار یافته باشد
 نزد نمایند و کتک خدمت در دست گرفته بنوعی که در خدمت
 بادشاه خود کسی خدمت نمایند خدمت کنند و آنچه نهایت ملاحظه
 باشد منظور داشته بعمل آورند و بهر ولایت که برسد همین فرمان
 را بوالی آن ولایت نموده مقرر دارند که آن امیر خدمت نماید و
 مهمانی بدین دستور بنظر آورده که مجموع طعام و حلاوه و اشربه کمتر
 از یک هزار و بانصد طبق نباشد و خدمت و ملازمت آن سلطنت
 پناه تا مشهد مقدس معنی مزگی تعلق بدان ایالت پناه دارد و چون

امرای مذکور بجایز مت رسند هر روز یکبار در دولت طبع طعام الوان
 که لایق خوان بادشاهانه باشد در مجلس عالی آن بادشاه گرامی
 کشیده شود هر یک از امرای مذکور در روز همانی خود نه راس این
 پیشکش نماید که سه اسب خالص باشد و دیگری بامیر منظم محمد بیرام خان
 بهادری داده شود و پنج دیگر امرای مخصوص به کس لایق باشد
 بدهند و نه اسب تمامی از نظر خجسته اثر گذارند و ذکر نماند که کدام اسب
 از نواب کامیاب است و هر یک که قبل ازین ذکر یافته باشند که از فلان
 و فلان امیر باشد بگویند که آن حکایت هر چند بدیناست لایق خوان
 بود و بدینخواهد نمود و بهر دستور که مقتدر باشد ملازمان رکاب ظفر
 انشباب را مسرور دارند و آنچه نهایت غنچه ارگی و کجی باشد بطور
 آورند و خاطر آنجا است را که اگر دشمن روزگار ناموار بقدر غباری
 دارد بدلداری و غنچه ارگی که درین نوع اوقات لایق و خوشنمات
 مسرور گردانند و این دستور همه وقت منظور باشد تا بحضور ما رسند
 بعد از آن آنچه لایق باشد از جانب مأمور خواهد گشت بعد از طعام
 متصرفات علاوه و پالوده که از قند و نبات طنج نموده باشند و
 مر با اسب متنوع و رشته خطای خاصه که گلاب و مشک و عنبر
 معطر باشد مجلس پرند و حاکم ولایت بعد از هماغسے و خدمات مذکوره

خاطر از ولایت اینجا جمع نموده تا بدار سلطنته برات هر که رفیق خدمت
 و ملازمت بوده باشد دقیقه از دقایق خدمت و ملازمت نامرعی
 نگذار و چون بدو آذوده فرستخه ولایت مذکوره رسد آن ایالت
 پناه یکی از ادیان کاروان خود را در خدمت فرزند اعزاز شد
 سعادت بار گذارد که از شهر و خدمت آن فرزند خبردار باشد باقی
 لشکر قطراف از شهر ولایت و سرحد با هزاره و نگذری و غیره ماسی
 هزار کس که بشماره صحیح رسد از ملازمان کو یکی ایالت پناه آید همراهِ
 برداشته استقبال نماید و چادر و سایه بان و اسباب فروری از
 شتر و استر قطار همراه ببر و چنانچه اردوی آراسته بنظر سعادت ملکش
 بادشاه درآید و چون بجلازمت آنحضرت سرفراز گرد و پیش از جمیع
 حکایت از جانب مادر عاصی بسیار رساند و در همان روز که بجلازمت
 ممتاز گرد و تبرک و قاعده لشکر وارد و نزول نماید و آن ایالت پناه
 بخدمت ایستاده رخصت همایه طلبیده سه روز در آن منزل
 مقام کند روز اول جمیع لشکریان ایشان را خلعت فاخره که کلاه
 و کفاس یزدی و دارائی پوشیدی و خانی باشد مخلص سازند و مجموع
 را بالا پوشش مخلص بدهند و بعد از لشکریان و ملازمان دو تومان
 تبریزی یوم انخرج بدهند و طعامهای الوان بدستوری که تقدیر

شده سر بر آه ننایند و مجلس ملوکانه بدازند که ز پاهای مجسمین آن
 گویا باشد و آفرینجا بگوش عالیشان رسد و تفصیل لشکرا نشان
 داده روانه درگاه عالی ننایند و مبلغ دو هزار و بانصد تومان
 تبریزی از تحویلات سرکار خاصه شریفه که در دار السلطنه مذکور میرسد
 باز یافت نموده صرف ضروریات نماید آنچه نهایت بندگی و خدمت
 باشد بجان منت داشته بظهور آورند و از منزل مذکور تا شهر بجاک
 روز بیایند هر روز همانی طعام بدستور روز اول بکشند و باید که
 در هر همانی اولاد و عظام آن ایالت پناه مانند چاکران خدمتگاران
 که خدمت بر میان بسته آداب ملازمت بعمل آورند و بشک آنکه این
 نوع بادشاه که بدیهه است از هدایای الهی همان ماشه در ملازمت
 و خدمت آنچه نهایت تردد باشد بجای آورند و تقصیر ننمایند که
 هر چند انواع چاشنی و خوراک گرمی نسبت با آنحضرت بیشتر بجای
 آورند پسندیده تر خواهد بود و چون فروالیه خواهند رسید مقرر دارند
 که امروز درون باغ عیدگاه سیر خیابان چادرهای درون
 اطلس قرمزی میان کرباس طبعی و بالاسی مثقالی هفتها که
 درین ایام اهتمام داده عرض نموده بود ترتیب دهند و ملاحظه نمایند
 که هر جا خاطر خاطر آنحضرت مسرور باشد و در هر گلی زمین که در آن جا

و لطافت و نزاهت اختیار داشته باشد رضا جوئی بوده در خدمت
آنحضرت دست ادب ملازم و ابر بر سینه نهاد و پیش رود و عرض
نماید که آن اردو لشکر و اسباب تمام بشکست نواب کامیاب است و خود
در راه و سر کوج و مبدع خاطر اشرف را بهمزیانی که در کمال استحکام پند
خوشوقت سازد و خود از منزل مذکور که فردا بشهر خواهند رخصت
طلبیده متوجه ملازمت فرزند گرد و صبح آن فرزند اغرا شد و بهر محبت
استقبال از منزل بیرون آورد و سپاهی که در نور دز پارسال بدان فرزند
ارسال داشته بود و یکم پو شانند و یکی از سفید ریشان و اوباق شکو که پسندید
و متعهدان ایالت پناه باشد در دار السلطنه مذکور گذارشته فرزند
مذکور را سوار کند و در وقت توجه بشهر ایالت پناه قزاق سلطان
را در خدمت نواب دارد و چادر و شتر و اسب گذارند که چون فردا
نواب کامیاب سوار شدند و او نیز کوچ کند و ایالت پناه مستار به
بدرفه باشد و چون فرزند مذکور از شهر بیرون آید قدغن نماید که جمیع
لشکریان لبان مقرر سوار شده متوجه استقبال شوند و چون نزدیک
آن بادشاه عظمت و سنگاه رسند چنانچه میان الشیان یک تیر پرتاب
بوده باشد آن ایالت پناه پیش رفته التماس نماید که بادشاه از اسب
فرو نیایند اگر قبول کنند در ساعت باز کرده و فرزند بر خور و ابر را

از اسپ پیاده ساخته بتجیل روانه گشته ران و رکاب آن پادشاه
 سلیمان بآرگاه بوسیده قواعد خدمت و حرمت و عزت آنچه مقدر
 و ممکن باشد بطور آورد و اگر نواب کامیاب قبول نفرمایند و پیاده
 شوند اول فرزند مذکور را از اسپ فرو آورند و خدمت کنند اول
 آنحضرت را سوار کرده دست پادشاه را بوسه داده فرزند مذکور
 را مستوجه سواری سازند و بدستور سوار گردانند و مستوجه اردو و
 خود و منزل و مقام مقرر شوند و آن ایالت پناه خود نزدیک فرزند
 مذکور در خدمت پادشاه باشد که اگر پادشاه سخنی و حکایتی از فرزند
 ارشد استفسار نمایند و آن فرزند بواسطه حجاب جواب آن چنانکه
 باید نتواند داد آن ایالت پناه جواب لایق عرض نماید و منزل
 مذکور آن فرزند پادشاه را همانی نماید بدین دستور که چون چنانکه
 نزول نمایند فی الحال سیصد طبق طعام الوان بطریق
 محضر مجلس بهشت آئین آورند و بین الصلوات یکبار و دو سیرت
 طبق طعام الوان بر طبقهای لنگری که مشهور است بمحمد خانی و دیگر
 اطباق چینی و طلا و نقره سرلوپشاه طلا و نقره برومی آن خوانها
 نهاده بمجلس آورند و بعد از آن مزیات لذیذ آنچه ممکن باشد و
 حلاده و پاپوده بکشند پس هفت راست اسپ لایق در غنا از طویل

آن فرزندان را چندان جدا نموده جهای محفل و المجلس پوشانیده و
 تنگ نصب بانی ابریشمی بر جل محفل منقش و تنگ سفید بر جل محفل
 سرخ و تنگ سیاه بر جل محفل سبز بکشند و باید که عاقل صابرق
 و مولانا قاسم قانونی و استاد شاه محمد سرنانی و حافظ دوست
 محمد خانی و استاد یوسف مودود و دیگر گوینده و سازنده مشهور
 که در شهر باشند همه وقت حاضر بوده هرگاه باد شاه خواهند
 بیوقوف بنغمه و ترنم پرداخته آنحضرت را خوشوقت سازند و هر کس که
 قابل آن مجلس تواند بود در خدمت از دور و نزدیک بوده باشد که
 بوقت طلب حاضر گردد و اوقات خجسته ساعات ایشان را بهر نوع که
 بتواند شگفته داشته باشند و دیگر شدقار و باز و چرخ و بشته نشا این و
 بحر و آنچه در سرکار فرزند و آن آیالت پناه یا اولاد بوده باشد
 پیشکش نمایند و ملازمان ایشان را تمام خلعتهای ابریشمی از بر جنس
 و بهر رنگ علیحد و علیحد و فراخور آنکس از الوان محفل و خارا و تکه کلاتون
 و طلا بافت پوشانند و چون بمنزل خود روند و ملازمان ایشان را
 بنظر خجسته اثر آن فرزندان را چندان جدا و آوند آن فرزندان خلق کریم که میراث
 آبا و اجداد اوست بدیشان معاش نموده بهر یک از ایشان عباد
 سپرد سرو پا و اسب فراخور هر کس بداد انعام زیاده از سه تومان

نیاست و دوازده تقویر پارچه ابریشمی از مخمل و اطلس و کنجایی فرنگی نرودی
و تافته و شامی و غیره که بغایت لطیف باشد و سیصد تومان زر نقد
در سی کیسه با تماش مذکور بکشند و بپشتکری بهر تقری سه تومان تبریزی
که ششصد شاهی باشد بدهند و سه روز در سیر خیابان و کارزگاه سیر
میفرموده باشند و درین سه روز از در باغ چهار باغ شهر که منیران و شاهان
است تا سر خیابان که در باغ عیدگاه است بفرمانند که محترفات اصناف
چهار طاق بندی و آیین شیرین بند و بهر صنعتگری یکی از امرای مذکور
را شریک سازند تا بتعصب یکدیگر هر صنعت و شیرین کاری که دانند بعمل
آورند انساب است که چون باو شاه آن هر روز بوم را بقصد و دم فرخنده پیش
ساخته اول بشهری که آن نور چشم عالمیاست بوجود خود آنرا بشهرت
خواهند ساخت بنظر کیمیا اثر ایشان از مردم خوش طبع و شیرین گوی که در
هستند در آورند که باعث سرور باشد روز سوم که ازین چهار طاق در
خیابان شهر و صفا دادن چهار باغ فراغ خاطر ردی نموده باشد چارچای
را در شهر و محلات و حدود و مواضع نزدیک شهر مقرر دارند که باز نمایند
و که تمامی مرد و زن صبح روز چهارم در سر خیابان حاضر گردند و در هر
دکان و بازاری که آئین بسته قالی و پلاس فراش انداخته باشند عورات
و سیکه بنشینند و چنانکه قاعده آن شهرست عورات بآئیده و رونده

در مقام شیرین کاری و شیرین گوئی در آیند و از هر محله و کوچه صاحبان
نعمه بیرون می آید و باشند که در بلاد عالم مثل آن بنا شد تمامی آن
مردم را استقبال فرمایند بعد از آن پادشاه در بغیرت و ادب گویند
که پایی دولت در رکاب سعادت نهاده سوار شوند و فرزند و پسر و
آنحضرت چنانکه سرگردن اسپ ایشان برآه روند و آن ایالت
پناه خود از عقب ایشان نزدیک نزدیک میرفته باشند که اگر اعمار
و منازل و بساطین هر چه پرستند جواب دلست و سنجیده عرض نمایند و
چون سعادت بشهر در آیند چارباغ را سیر فرمایند و در باغچه که در هنگام سکون
نواب میایون مادران بلده طلیعه جهت بودن خوب کردن مشت و خواندن
نعمه یافته بود و در حال شهرت بباغ شاه می نزول ایشان فرمایند جام
چارباغ را سفید و پاکیزه سازند و بگلای مشک خوشبو کنند که هرگاه میل فرمایند
محل آسایش بدنی باشد و زاول فرزند بطعام وافر همانی نماید و چون
ایشان بفرارغت متوجه خواب شوند آن ایالت پناه خود بدین سبب
تمهید همانی کند که مذکور خواهد شد چون ایشان بشهر در آیند همان روز
نوحه داشت نماید و روانه درگاه علی گرداند و مقرر شد که مضر الدین حسین
کلاتر در اسلطنه هرات مردمی خوش نویس صاحب دقت و تعین نماید
که از روزی که آن پانصد کس استقبال نمایند تا آن روزی که

بشهر و آید روزنامه چنانچه نوشته به ثبت در هر آن ایالت پناه رسد
 و جمیع حکایات و روایات بدو بنیک که در مجلس گذر و بفرمان گرفته بدست
 معتمدان داده روانه درگاه معلی گرداند که بر جمیع اوصناع و اعیان یون
 ما را اطلاع حاصل شود و مهمانی آن ایالت پناه بدین دستور که طعام
 و علاقه و شیر و میوه سه هزار طبق کشیده شود و یراق ضروری که
 مذکور بدین دستور سر براده نماید اول پنجاه جاد و بیست سانبان و
 چادر بزرگ الاتی که جهت خاصه ترتیب نموده عرض کرده بود و با^{دوازده}
 زوج قالی دوازده ذرعی و ده ذرعی و هفت زوج قالی پنج ذرعی
 نه قطار مایه و دو بیست و پنجاه طبق چینی بزرگ و کوچک و دیگر اطباق
 و دیگهای تماشایی با سرپوش سفید قلعی کرده پاکیزه داشته باشد و قطار
 اسنود و نفوذ در مهمانی خود آن ایالت پناه پیشکش نماید و امر اسن
 مذکور را مرسته بود که مهمانی نمایند بدین طریق که طعام و علاقه و پالوده
 یک هزار و پانصد طبق بکشند سه اسب و یک قطار شتر و یک قطار
 اسب که آن ایالت پناه اول آزادیده و پسندیده باشد پیشکش
 نمایند و حاکم غوریان و قوشیخ و کرشور و رولایت خود و مهمانی
 نمایند و حاکم باختر و رجام مهمانی نمایند و حاکم خاف و ترشید
 شاه و محولات در محال سراسی فرما و کنج فرنگی شصت مهمانی نمایند و

انتخاب از کلیات یمن سیکی از دوستان نگارش یافته است

اسید کا مافره بازگشت سرکار و همایان آویزه گوش و پیرایه خوش افتخار
پاک نیز دانا بر این نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چهره سود و دگر
نیاز آمده بر امش و آراشی بیرون از چهره انداز و گران انباشتم
در یافت بهایون بزم مینو نموده اچار اسپید به سپار سامان و در بند بوم
و بدین اندیشه خرسند که وحی و دلقه دیدار و گفتار یاران زهرم گویش
قتله گیر و سیکرستمندم که از کوب و کند جهانی پاس فرسود و پیار و
گزند پستی بود که دن افراز و سر بلند گرد و یکی از یاران کار آگاهم
در گذارگاه فراز آمد و باز پرسید که ازین بلند پرواز سپهر اندازت
آهنگ کدام شاخ است و درین بهنجار باد کرد و ارات اندیشه کردم
کلخ گفتیم بهیچ نیست دیدار بزرگ استاد خود یار کو یا نم و یکو
را و سرور خویش بار جو یان گفت آری - بهیچان میر و که زیبا میری
ولی سرکارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از پشت را
انجام به پیشگاه کشیده بار پنج شب سوار و شکیخ ره سپاری کجاش

نیروی انجمن فپروا هست و بود و گفت و شنود تو با من باشد
 اگر امروزش بخود بازمانی و لگام باز گردانی تا آسودگیهای گاه را
 چاره ساز فرسودگیهای راه فرماید بکیش من و پیش خرد خوشتر نماید
 پندش استوار دیدم و تلخش شیرین گوار کار بند آمده راست چون
 خویش برگشتم بخوابست بار خدا و در بهمنی فرخ اختر فردا با مکان
 کام سپار و کام گذار بیا یون بزم خداوند و گردون افراز گردون
 سر بلندی خواهم شد گرامی سرور و الا که حاجی را ازین خاکسار تاش
 و درود پاک از آلالیش بیتال و تر فروشی کشیده زبان باز ن
 است و پیشه نیز نگ سازان بر سر دوده جداگان نام را پوزش

لایه آویز در خواهند

بیک از فرزندان خویش نوشته

گرامی فرزندان نامه همراهی سر باز رسیدم زده تندرستی شکسته روان را
 بر امش انبار آورد و در باب جعفر مهر جانی و کان جستن داستان
 گزاف است و گفتار آن نسجیده سر اسرودی همه لاف بنگار یک
 با سر کار حاجی سیدم زاد رکلاته و هنو کار میکردیم و هر کس را بار میدادیم
 شبنی و را خواستم و بزبانهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین و گرم
 که مادر از سوراخ کشیدی و مرغ از شاخ سخنان اندام و افسونهای خوار

مگر راهی بدست افتد و ماهی امید بشت آید یا سخی که باز گفتن توان
از لب یاده سرودش در گوش زلفت و چیز که در ترازوی پذیرش
سنگ داشته باشد از گذارش بے هست و بودش پسند دانش و هوش
نیفتا و سر انجام جستجو گفتگو شد که چندی پیش ازین از هم بلوچ بے راه
بی سپار سامان یزد بودم نزدیک پسین روزی از دورم چند
کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد درخشند خاکی زرد رنگ بر دامن
ماهوری بلند دیدم بجان اینکه کافی باشد و این خاک از آن سنگ
نشان میشتی بر کمر فتم و درین روز و درمی زرگر بردم که این را بر کمر
از من کن و بر راز انم از دور راستی و درستی رهنمون شوم و زرگر
بستد و برقت و هر سنگام چو یاشدم افسانه دیگر ساخت و بهمانه دیگر
جست سر انجامم دل از امر و زود اے او به شک آمد و مینای
امید و شکیم بنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زرگر میباید چه کرد
سر خویش گرفت و راه بیابانک پیش پس از روز گاری دید باز هم
پیام فرستاد که خاکی نیک گوهر است بهمانا کان زر باشد بپشتش
واز دستش مده که این اندک نمود بسیار است و این شست نموده
خردار پس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجہ بنده نان در آید
نهادم و سرور بیایان شمع

بیسره دپاسیده ویم تا کجاسره نیمه بارگی شاه شه گردن ماور کند
 سنگی نمائند که از آبله خون خیره گامه برادرگی نخواست و خاری نبود
 که از پی سپار بهای من گذاری نشد این پایه بگاورد و جوشش
 و دوندگی و کوشش از آن گنج خاک پرورد و جز رنج روان سودی
 و از آن افروخته آذر که دیده فروزد درویش و تو نگداست جز دوی
 بچنگ و چشم نیفتاد گل پویانی خارا آورد و گنج جویانی ماتکسته دل
 و گسسته امید بگرشتم و چون و بستگی بود روزی دو چاره خستگی
 و درمان شکستگی کرده بر شتم مایی کما پیشیم باز زندگی و دوندگی رفت
 در فراز و نشیب آن کوهساران نخچیر وار و مرغ آسای شیوه جستن و
 پرندگی بود و چرخان بارمانه آرزو درینگاه سمرغ و شاخ آهواند و چمن
 در راه جویانی و پهنه پویانی رگها گستم و استخوانها شکستم همه آب
 بهاون سودن آمد و حساب بگریم چون شکر مرا خود دل درومند است
 رینهم تو نیز هم فرن بر سر ریش نیش این گفت و آهی سرد از سرورد
 بر آورد و تشک بچاده رنگ برگونه که باگون فرو ریخت و دوست
 بر نامه آسمانی زد که این گفت رایاک از آلالیشی کاستی وان و
 بنیادش از سربابین همنه برد استی گفتش بدرو ویزدت با آله پرورد
 آن خاکلی از چه حاست و بدین شوره بوست که دیو از ریلو مردم

بے باکش و زرغریو است هر دزد گ از چه رست گفت این دهستان
 در آن کشور افسانه مردوزنست و انجمن آراسه هر کوی و برزن
 پیچیدم از پی این راز نگفته و کان نهفته گه میانم گیرند و بر پوزش
 که بر گری و بی آگهی کار بندم دریند سرانجام کار بکند و کوب
 انجاد و شمار پیر بند و چوب مرغ سازم اگر بسج کشند و دزد و آسا
 سچا ریخ ساز سامان آن مرز بنارم و بسج بهشت آیین کشور
 را کام از کام بر ندارم چون چنیش دیدم و گفتارش بر این
 بنجار شنیدم دست از او باز داشته هست و بودش با و انجا شتم
 و گفت و لشور کش لاغ پنداشتم همه گفتار و کردارش بیچ و پیچ است
 و بیچ و پیچ گاهی راست نگوید و گاهی درست نبود آن نیست
 که یاده در آیهاد گزاف سراپا س اد بر آن گرامی فرزند اشکا
 نباشد چون شد که این بیچ پایه سخن از وی استوار گشتی و نه بنجده
 بسر کار خان که در پی کان از جان نیندیشید باز گشتی خام کاری
 تا چند پنجه خوار می تا کی عمر

باسخن دانسته گوایم و دانایانموش

کاری بد فرجام ست و شماری ز شدت سرانجام ز نهار هر زبان
 و روش که دانی و توانی سرکار خان را پیوند مرا زین اندیشه

در کسل و خود را ازین دریاسی کشتی شکن بیاو بانی دانش بر کن
 کشت که ازین کون خروکان زرخواستن درخواه سپم و از سنگ
 سپاه است و خواهمش مهره از مار چوبه گیاه مبادت بر آنچه گفتم بجا
 کو تابی افتد که بی سخن کوب تباهی خواهی خورد و تارستان خیز آلوده
 روسیاهی خواهی ماند دندگی پاینده و پایندگی فراینده باد
 بیکی از محبان حقیقی نکارش داده است

شفیدم جهان دانش و مردمی حاجی ابوالقاسم فرخسته دیدار ازنی
 داشته اند و گردون و دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسید خود که
 دلهمای خسته را نویدست و در بامی بسته را کلید سپاهی سهران
 سنگ گذاشته بامدادان دریافت همایون دیدارش را کام گذار و پویه
 شمار بودم از آن پیش که رخس بدرگاه و رخت بفرگاه رسد
 فرستاده بندگان فراز آمد و نوشته که بی هیچ درنگم خواسته بود باز پیرد
 پهنه پوزش شک دیدم و باره سر کشتی لنگ بی سخن پذیرش فرمازا
 راه اندیش آن فرخ انجمن گشتم و تماشا سگال آن خرم چمن شعر
 فرشته ایست بر این بام لاجور و دود حصا که پیش از زوی بیدلان کشد دیو
 هر شکامم از بزم مینو آیین سرکارش فرمان بازگشت افتاد و نماز اندیش
 و نیاز از انگیز کوی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد گلچینم نگلچین

گنجینه دارم نه گنجینه تشکار بے بیج اندیشه و گمان یادداشت را بساز
 دیده و بنیاد پرورش منه که دیده و در راه و از چشمه است سفید است
 اگر فرمان دهم کارنده آن بشویند می خانه اگر چیزی از میان انداخته
 یا به میوشی و فراموشی سخته نادرست و بی بهنجار پر داخته باشد
 در خورد آگاهی و توان خود درست و پیش از آنکه ترا در کمان
 گنجد و ترا زوی اندیشه این و آن سجد بهتر از روز نخست اینم کرد
 ۞ زندگانی نسنجدن باد ۞

اتحباب از کلیات غالب

خواستاران گرمی بهنگامه سینش را در نوره نیزنگ گردش رنگ برنوی نو
 که چنین رونما نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن
 شکفت آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین کار پیکر اربابان دیده و در آسمان
 بیخودی رومی آورده و انگونه فرو ماندگی دست بهم داده که اگر رستخیز را
 همه آن گیری که در پیکر که هاس پایای پویه بانامی را بر رفتار آورد
 پیوند رومی نیاز مانی و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گشت همانا
 از نگارخانه آن کارنامه مینو بارنامه خواهیم که شاد روان نشیمن ناز است
 و آراش گاه پیری پیکران را از سرگذشت شهر یار است و سر نوشت
 روزگار و بر نه این بی بے نو که مرغ دست آموز و ستار استی
 برود و دیوار پیکرستان ز مرز سنج چر استی من که از تبااهی و دانش و
 و ناسازی خوی پیوند رانش و آراش و داندیشه بر تافتی و تا خود
 را بدشت از سومان تیزی گام آبد سایی و درین کوه به پیاله داغ
 پلنگ شول به پهای نیندیشیدی از خویش خوشنودنیافتی سینه

چون زنبور خانه رخنه های بهم میایی را انشا نگاه و دیده چون دلبر با
 پروانه خوابانه های قره و رخساره بهم سوز را فرو داد بجای اینک
 در پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکرد
 شستن جای خداوندان اورنگ و افسر کرشمه سنج میگردم و بد انسان
 که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل دست سائی و گلچین گزید
 نشانها نشان گزشته یک یک در اندیشه می شمرم دلاوری
 پرچم نشانهای لشکر کشان کشور کشای پیش کش مارا که بگفتار لشکر
 و کشور بند از زبان مکشایم سخن در انست که درین ستوده آیین
 راه سخن کشوده کسی است که دل آزاده روز بند جوای او بستی است
 خوشا دانا دل بند و دستگاه فرخا که دار گزار کارگاه مهرورز کنین فراموش
 ابرمن دشمن نیردان دوست فرزانه با فرو فرزندک جواد الدوله سید
 احمد خان بهادر عارف جنگ آن که خامه را در نگارش انسون زنده
 کردن نام بدان روش روانی داد که نام آوران روز فرو رفته را
 زندگی جاودانی داد پیوند خویشی خجستگی با خویشی تری به انجمن
 استوار شود و فرجام یکجائی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
 اشکار تر با همکنش دلست از فرزانی به آیین مروجی دانا و دانش
 پیمان مهری است از دلنشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته

بر و سودگی تار و پود و پرند که نه خوشین از گهر های گسته خنده داند
 نهادت بدست یاری این گرامی بنور جامه خسروی و پیرایه نوی
 یافت از او هر دو بهر دو کار گزار را بهر آفرین که تار و فرا سنمای فرخنده
 گزارش که جز گزاردن که در پیشینان و افزون آگاهی پسینا شود
 نداشت پای گزارش از ان دست سخن راند که بهم بر رفتگان سپ
 نهاد و بهم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورد
 کنو نه غالب بپیکند پوش پلاس نشین که بدین نمود بی بود که اکنون
 دارد بهم اکنون بنزد خوشین از نیامدگان و در نیت و آینه پید است
 که خود از رفتگان خواهد بود و هر آینه از رگ بر این رهبر که آورده شد
 و به نموداری این نشان که نگین است اندر کردار پسندی و سپاس پذیری
 بار رفتگان بهم اندیشد و در کردار شای و اذین خوانی با آیندگان بهم
 نواست کوئی گفتار من در انجام این نامه بهوش افزار رفتگان را
 بهشتودن آوازه دیر مایست و زود بیای پاسبان است و آیندگان
 را به معرفت ز فرمه زود بیاید و دیر بماند فرخ شادم که بکارش
 به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش ارام یافت بی بی به فرخی
 آنگاه نازم و شاد می و تیره اندران هنگام رو با باشد که روان و شیک
 اندیشه بر و شنای روشنائی خرد که فروغ قره ایزدی است که یوه

دشوار گزار پندار پیدای را از میان بر کرانه ره سپرد و مرا ازین شاه
 راه بیالادومی بردر میخانه نیستی فرود آورد بگو که از می مرد انگن
 ان چنستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی آن باده روشن
 انبوامی نمایش از دوازده از بهم باشد و نمودمای بی بود از پیش نگا
 برخیزد نه از فرخی ریگ پایدونه از شادی بومی نه از مستی نامی
 ماندونه از هستی نشانی

غالب بریدم از بهم خواهم گزین پس کنجی گزینم و بپرستم خدای را

آفتاب از سته شرملا ظهوری

نثر اول

سرود سرایان عشرتکده قال که بنورس سرایستان حال کار کام و زبانه
 ساخته بشده ثنای صانع عذاب البسیانند که چاشنی نغمهای شکوین
 در رنگ و پی تی دو اندیده و خوش نفسان چمن نشاط که بسط بساط
 این بساط پر داخته بزلال حمد خالق رطب اللسانند که گل ترانههای
 تر از شاختار صوت و صدا و مانیده محل شوق حجاز یانش بعدای
 تال هندیان زنگه بند و زخم جگر عرق یانش نمک تار طنبور ترکان
 و رشک خند جلاجل اوراق درختان بهواسه او ترانه ریز و بلبلان

منقار بلبلان بنوای او نغمه خیر منوی

درین بستانه انگنده غلغل	سخن گردید گلبن نغمه بسبل
زبان را مطرب بزم و هن کرد	نفس را دمکش ساز سخن کرد
بضبط نغمه اسرار پر داخت	ز صندوق تن خلق ارغنون خست
باب اندمغ را ز آمد نگفستن	شدش خشک از غم او پوست برتن
گل داغش کسی را رسته از شاخ	که چون فی استخوانش گشته سوراخ

چونی آنکس نفس در نغمه آغزند که از کاهش سرایای خود آگند
 چو از درونش شود پشت دو چنگ دو دودل تارهای ناله در جنگ
 پر و خاسی پرند از نغمه دوست بین دوت را که چون بر میدردیوست
 دُر و دوا ساز و برگ بر نوازنده امتان که قانون دین بمضرب هدیش
 پر صداست و صلوای پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش که بد کشی
 فراغت شان ساز شفاعتش نغمه ز راست رُپای

سلطان رسل که جمله راج است قانون بقا طفیل او نغمه نرس است
 در چار حد از شعبگی او زده دم بر کس زد و او زده مقامش خیر است
 ابا بعد مرده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخن ز نکته پرور نغمه پروا
 ترانه ساز عرش طارم فلک خیم کیوان بهم میخ خشم خورشید علم
 بر جیش ریشم نایب نغم عطار در رقم رقم خلیل نوال بیست جمال
 داود اسحاق سلیمان مکان عدل افزای علم کاه ابراهیم
 عادل شاه خلد الله ملکه و سلطان و افاض علی العالمین به و خسانه

مشو

جهاندار و جهانگیر و جهان بخش فلک قدر و فلک تحت و فلک رخس
 کیف هست دم شمشیر جرات دماغ هو شمنده می مغز قوت
 خلیل کعبه دل زو مبابه برو صادق تنای قبله کاسبه

چنین تارک پی افسر که دارد
 اگر بزمست عیشتان زجاش
 ز عدلش گوی عدل دیگران چیست
 تفاوت کفر و دین آمد بمعنی
 ز بیداریش خواب ایمن زبانش
 ز تیغش پیکر خصمان و و پیکر
 سمندش را سپند از حال محبوب
 مه نو حلقه در گوشش رکابش
 سنانش چون علم ساز و سراج
 بر آنگیز و بر جانب که لشکر
 بکین چرخ گر رخ بر فروزد
 ز جودش قطره در گنج پیچید
 سخنهای که نشنیده شنیده است
 خبر از راز پنهانیش دادند
 دعایش گزنگرد و با اثر رام
 بجانها تخم مری کشت از آن دست
 بھر از جھر و زان بر سر آمد
 شمشا ہے جز او دیگر که دارد
 و گر زمست رنگین از حساش
 با و ناز و لقب نوشیروان کیست
 میان عدل او تا عدل کسری
 بچشم پاسبانش کرو باش
 ز گزرش فرقه را سینه منفرد
 کندش رانج از گهای مجذوب
 یکے از تیره دارن آفتابش
 شود تبیخ ساز از مهره پشت
 بگیرد گرد و روی راه صرصر
 نگه در چشم همه و به بسوزد
 ز خلقتش نفخه در غنچه پیچید
 فراست را تو گوئی آفریده است
 سواد خط پیشانیاش دادند
 اثر از دم زرد چون وحشی از دم
 که در هر سودا انبار دلش نیست
 عرض عشق و دل او جوهر آمد

نه تنها عشق را پشت و پناهست
 دماغ از تار موی او تارست
 نگه را باغ روی او بهارست
 نهد خور به طرف دای ز تارش
 کز آن روی تو می گرد و سکارش
 ادب در پیشگاهش پیشکاری
 جیش را حیا آسینده داری
 بزیر قصر درش در تاشا
 سر بر پشت عقل دست بالا
 خلائی جمله مفتون بوابش
 و یکلم سن همه جانها فدایش
 بخلقش حق نداده احتیاجی
 دهد صد بحر و کان را حاصل از دست
 دید ما را براسه مار و اوجی
 کسی را زیب انداز تارش
 نیار و داد اما یکدل از دست
 که باشد عالم جان و کنارش
 نهی اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از و در پناه بهم نمایند
 خنایا پر ویزیار بدترانه بریز که بستر گشت نعمای مسرت افزایش گوش
 محنت و غم می مالند بشیم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و
 و امان بونسیم لطفش غنچه را چین چین خنده در زیر لب پنهان به توبق
 ز فرم شنایش نطق را دم نوازش تقریر و بتوفیر اجاره و عایش
 صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر فرمان قصار را مضای حکم
 نافذش در کار و نسخه تقدیر را بخت تدبیر صابش بر کنارش مال گلشن
 وفاق را تا یکد غنچه دل شگفتانیدن و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار

بر خاطر نشاندن در قتل بد عهدان جلاد اجل باشی غمخوار
 بهم سوگند و در کار خانه مجبتش سر رشته عمر با عشرت دوام بهم پیوند
 نعمه قانون عدالتش ملک نواز و شعله کانون سیاستش ظلم گداز
 سطوتش زور و در پنجه شیر شکن رزمش اجل در خون فلک الفتش کم
 آه و ربا نیش جام برجم پیا آب تیغش آتش خرمین زندگانی
 باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی درایتش سروین گلشن فتح و نصر خورش
 ماهی دریای ظفر کمر سعی بمعاهدت در محنت چست و شکست هنر
 بمو میای تربیتش درست گوهر در نظرش بقدر تر از زر یک بهر
 و عده اش بوفانزدیک تر از موج بدریا با ستاره بحر کفش ابر را
 در افشانی زوید تشبیه رخساره ولفروزش آفتاب رادر خنای
 با سنگین حلقش گرانی کوه سبک کاه و با علو قدرش بکندی سدره
 پیستی گیاه سخن با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک جدا
 خمیده در انداز آستان بوس شنایش سر بر زیر پاکشیده بقدا
 فضائل و حصه کمالش آب دریا بجیل مشت پیوند و زر یک صحر
 با گشت شمردن بر اهل زمان شکر این عطیه عظمی که بادراک زمان
 ابد پیوندش منتظر مستعد اند واجب دلازمست خصوصاً بر ساکن
 عرصه دکن که در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته

بصلای دوام بر خوان ذوق حضور دامده عیش و سرور
 نشسته اند بنوازش روزگار دایره را که مرکز دایره اصولست
 مغز نشاط از پوست بدر چیده و بتارهای قانون که مسطر کتاب
 نغماتست رقم عیش بر صفحات احوال کشیده طنبور در شکار بهوش
 کند تار برودش فی باحیای سوز و روییدن صورا ز کیل کاسه
 کمانچه گوش سامعه انبار نغمه تراز سازان بند بسنجیدن ترانههای
 خزانگی ترازوی جنترو بین دروست و ورع پیشگان بهوشیار مغز
 بشرباب خم مندل سرمست بیابا کو بی اصول و دستک زنی نال تارک انزو
 و ملال پامال و نغمهای نقش نورس فضایی کهن سرای جهان
 از نشاط مالا مال ابیات

ز بس در نغمه انگیز نیست ایام	سز در قصه اگر در گور بهرام
تذرو نغمه بر لب آشیان ساخت	ترنم خانه در کام و زبان خست
بشهری مرغ دلمدار است آهنگ	که از بام و درش میروید آهنگ
هوار از امتزاج نغمه آن حال	که موسیقار ساز و مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست	نفسهای پای کوبان دست بر دست
خمشوی را در آورده باواز	بنورس شهر بار نغمه پرداز
گرا گیر سوز و سوز سازند	ز خاک پاک بیجا پور سازند

اگر بر سوم جهان بینی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و نرم و زحمت
 غم و جزم که آیتیت در شان او و تشریفست بر قد او کمالاتی
 قیام و اقدام نماید چه عجب عجب آنست که در هر فن مثل ساز
 و خط و تصویر که ذوق و توان عمر و قهرها بمشق بی قرینگی بر زانوس
 جد و جهد شسته منشور بند درست نموده کلاه گوشه تفاعل بر آسمان
 شکسته اند باندک تو بهی و در کمتر زمانی علم امتیاز بر افراشته و در
 زبانها بتجسین خود سخنی نگذاشته شمشاه هنر آفرین خواندش
 بیان واقع و مهارتش در صنایع و دلیل قدرت ضائع خرد خروده
 کار قلم بند نقش پروازیش و عقل رنگ آمیز صد قدر صورت
 سازیش بجلا پروازی چشم کور سوادان بمیل قلم در سرمه سانی
 و نبض گیری تار کنبور بعلاج علیل نهادان در مسیحائی خط بندگی
 خطش در بغل چهره لاله رویان و تار و ان سازش بر دوش
 طره مرغوله مویان با تو قمع خامه عنبر شامه اش عطار در اچه چاره
 جز سر بر خط فرمان نهادن و بمشاهده شاید پرده سازش زهره را
 چه زهره غیر از پرده بدر افتادن شرم جز قلمش ماسطه صفو و مهر
 نقش منتسج چهره هر منوی

ز خطش مهر پرور چشم دیدن ز سازش حلقه در گوش شنیدن

بفر تاج او سوگند خورشید
 بکد چون خامه بر وار و بانها
 عروس صفحہ را خطش نگارست
 فقط بر حرفهایش و اندر چیدست
 کمر چون در فن صورتگر می بست
 تر نقاشی برنگی چهره آرست
 اگر بیل کشد آواز بشنو
 نگیر و طارش بر صفحہ آرام
 ز گل چنان باغش فصل خورد
 چو او کس صورت معنی نپرد
 هنر گو خستد با برب بینبار
 هنر پرور نیز می گو در عزیز می
 آنچه تا غایت روزگار مضائقه در کم هنرمی نهاده کرم زیاده کشیش
 دست بتلافی آن کشاده یمینای ارباب هنر به پیرایه التفاتش
 معشوق حصول و از اهل استعداد نکته بکتابی و نگلی بگلزار می
 قبول خوار راه هنر دریای که خلبه که بشکفته مهر محبت باغ باغ
 گل مراد پنجه هتونی مشقت کسب کمال که کشیده که بجاشنی

رافتش مصر مصر شکد بکام در کشیده در پیچ چیز حسن بهتر نهان نگزیده
 که تمیزش آشکارا بان عاشقی تو ز زیده مگر از تحریک باد موج آب
 بهنجاری تحریر زیست یا از جلوه آتش دغانی مرغوله انگیز تبخیر
 این گرم نفس ست و تبوصیف آن تر زیان اگر چه بسبب عادت
 داد اقسام هنر داده و مید بدیججان الله در فن سخن چای پر دوخته
 وحی پردازد و هر چه در میان نهاده ذہن نقاش از زیور قبول
 بر کران و آنچه نسجده طبع و قیادش از سبکی بر خاطر ما گران بلع کلان
 مدرسه سخن طفلان مکتب زباندانش و شهسواران میدان بیان
 پیادگان عرصه نکته رانیش گاه تفضیلش قطره منبع دریای سکران
 و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب در خشان آوازه طومار بختش
 آویزه گوش فصاحت و شور شیرینی گفتارش تک مایه ملاحت
 نقطه خامه ابهامش هر گنجینه اسرار و شش شعله تو بخش صقل آئینه انوار
 کام سخن در شک افتاده شیرینی ادا گردن صید در کند انداز رساله
 دیده امید جانها بر بخش لب بشارت و سنده تلک و لها در کف
 ابروی اشارت نثرش نثره رفعت شعرش شعری مرتبت مهر خوش
 فصلی و مهر فرغش اصلی فتنه

سخن را بار خاطر بود کوهی نبودش صاحبی صاحب شکوهی

عروس بود از پیرایه عارے
 ز بخت پست خود در نثر مساری
 کنونش آسمان در پای کوست
 سر پا گردن و گوش غروست
 لالی حقه پر دین سپندست
 خیال شاه والا بس بلندست
 ز شاگردیش استادان سخن ساز
 تراکت را از طبعش ناز بر ناز
 حلاوت چاشنی گیر از بیانش
 بشیرینی موقوف از زبانش
 چنان شیرین کند هر حرف و ظل
 که شیرینی کند در گوشها تل
 بآن سنگینه از گاه آورد یاد
 که کوه از بار رشک آید بفریاد
 بسازد لفظ گل در گفتگو درج
 نسازد تا در و صد رنگ بخرج
 بجام شوق گردد باده میا
 دهد در قطره سر طوفان دیا
 بحر آورد بر کیمیش ثنا را
 متانت گشت آداین بنارا
 سخن از فکر حفظ مرتب دست
 ز تریبش بجای خویش نشست
 بروگر عیب مین چشمه کشاید
 وگر زو جز بهنر بینی نیاید
 و از جمله حقوقی که بر اصحاب عقل و فرنگ و ارباب نعمه و آئینک
 ثابت و لازم ساخته آنست که بر ترتیب و تسوید کتاب نورس
 پرداخته و سامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته
 و التزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت با الفاظ بخشیده
 نوی نجات نقشهای که برین اشعار و زنتار بسته شد علامت اثر

برورد لسا کو بد و بباد نفس گویند گان گرد غمهای نو و کمن از زوایا

خاطر شنودگان رو بدر باغی

از شاه دکن جهان نشاط آبادست خاک غم از آب نغمه اش بر بادست
ارباب ترانه کنه شاگردانند آنکس که از نو شده طرز استادست

وجه تسمیه این کتاب آنکه

هندیان نه شیره مجتمع را نورس میگویند و فارسیان اگر نورس نهال
فضل و کمالات دانند بجاست و باین معنی که این شاید بے عیب
از پرده غیب بجلوه گاه ظهور نور رسیده نور خوانند بهم رو است صبح

قیاس سیمه برین اسم گیمه

فضای دیدن بصفا تشگلش و سوا خواندن به بیاضش روشن
هر صفه چینی و هر سطرخی نخلی بگزش لفظ دلکش بارش معنی بغیش بلبل
فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر و نظر ز طار گیان از موج رطوبت
عبارات روان در زنجیر سبیل حرفش از آه ناشکیبان نبضه نقطه اش
از خال و لفر بیان از شرح طراوت کلمات نهر سطر مالا مال آب حیات
خضر تشنه لب سیرابی ادا میسجای مرده جان بخشی هوانگستهای بر بسته
غنجهای سر بسته رنگینی بشقایقی در کار شگفتگی شیرینی بر بارش نوی
ز رنگینیش گل در غازه چوئے ز سیرایش مل در تازہ روئے

مگو نورس که فردوس بنیست نه تنها خلق رضوان بهم بنیست
 کسی زینسان تواند ساخت گلزار که چنید چون خلیل از تار گلزار
 رسید از دادرش شاه سخن بس بفریاد نفسها نقش نورس
 بفرمان حق و طبع بعنایان سخن را که در پیکر نغمه راجان
 ره پشروگی بر تازگی بست چه نقشی در بلند آوازگی بست
 بخورشید درخشان پرتومی داد نومی را طرّف تشریف نومی داد
 سخن پاس شکوه و نشان خود داشت که در ایوان شه ایوان خود داشت
 کشد صد داستان بر صفحه در لب ورق را که ز نند انگشت بر لب
 سطور از رشته آواز دارد ورق از پردای ساز دارد
 حرفش در ورقهها جلد بهم بنیست که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت
 نومی می بال گو خوش فایع البال که نورس کسنگی را که دیال
 خدا پیرایه بخشد از قبوشش مصون دارد ز رویه فزوشش
 از اینجا که عواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و
 نزدیکست اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواست
 و خواست که این نسخه را سیر عجم اتفاق افتد تا بدرک معنیش هر روزه
 نوزومی کنند فرمان واجب الاذعان غرض و ریافت که شادگان
 پایه سر بر خلافت مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خود را بپای

محکم استخوان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل بردارند و
 بعضی قیود آن بمنی بر مصطلحات مرقوم سازند با وجود آنکه مبتدا
 انبیاء در موشگافیه نهایت دقت بکار رفت هنگام عرض سخن از
 تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجای آوردن حق ادا
 عدیم السهوانی که صحیفه انشای شان هرگز آشنای کز لک حکم قلم
 اصلاح نشده بود و سطر سطر و صفحہ صفحہ بخوبی خجالت شستند و آنچه
 از زبان معجز بیان شنیدن نوشته خود را درین شرح نویسی بمثابه
 خامه خود آلت تخریر انکاشتند غرض که هم ثنات متن از همه دانی اویم
 انشراح شرح از شگفته بیانی است قطعه

ادب آموز و نکست اندوزند اگر عراقی و گر خراسانی
 گو فراطون که با همه فطنت نه کند از انوسبق خوانی
 و اینکه خود بنفس نفیس توجیه بر تحریر دیباچه نفرموده اند فوائد و اغراض
 منظور و ملحوظ است آری بدفع گزند عین الکمال با عقد لالی شاهوار
 خرفی ناچار است و فضایی با نفر است باغ و بوستان را خارجوی
 در کار کا فور در جنب پر کشیدن و شکر بعد از خطل چشیدن حکمت
 و فی الحقیقت قیم دیباچه به پیش تعلیم نیست که بتقریبات فرموده اند
 که سخنور را باید که اول بلاطه نشست بمن نماید چه بسیار عبارات باشد

که نفعی در روزیاده و کم نکند و باندک تقدیمی و تاخیری بمعنی
بسر فرازی دیگر بر کسی لفظ نشید و برچیدن سنگ زده لفظ شست
از راه سخن که آسیب بیایم اسپ بیان ترسد امر کرده اند و
از تار یکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد راه بمعنی آن نباید
نهی فرموده اند و انشال آن سخنها مکرر استماع افتاده بیالایش
ز بهنش طبع مستفیدان صاف و علقه شاگردیش زیور گوش اهل
انصاف احاصل اگر گلی تحفه بهار شود بهم از بهارست و اگر دُری شا
دریاگر دو هم از دریاست بیت

در کلمات ای خرد پنهانین کم ز شجی پیش آن دریا سپین
چون صفت بی نیازی خاصه که دگارست و سایه که دگار را اگر
احتیاجی هست نیست الا بحر یفانی که در خور کیفیت و چاشنی خود
شراب سخن و نقل نفعه برایشان پیایید و باندازه عقول در اندازها
سبب بهمربانی کشاید خوشا ذوق چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش
زنگ تمهید بر چهره تواند بست زهی عیش سبک و حی که بال بهتر
مرغ دلش بر شاخصار نغمهای نازک تواند نشست چه دشوار است
بر قائل بلند سخن با سماع کوتاه دریافت ساختن و سخن و الاریه را
بعضی درست از یایه تخت انداختن مثل حال جوهر فروش و نقاشیست

که یکی در تسکین گوهر گران بهادل سحر کند تا مشتری تنگ بایه
 دست بیع تواند داد و دیگری در مضمحل نماز اکت رقم را از تیز
 پیر و از دتا مبر کند نظر چشم تماشا تواند کشود چون صفحات خوش
 خاص و عام زیر مشق خامه او باست آنانکه بتماشای مجلس
 بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه لبسته اند و عید و نور و ز چشم و گوش
 ندانسته اند عقل مضمور روح مجسم ندیده و لالی کلام مجهر نظام در
 و ریح گوش هوش نخیده اند گمان برند که این ستایش از مقوله ستایش
 دیگر مداحانست که در مدح محدود خود مبالغه می کنند و قطره و
 ذره ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب میدانند اگر چه صدق مقال
 ظهوری ظهوری وار و اما بر فتح این نقطه قسم یاد میکنند بنگارنده که
 بر بیکان خط خوبان مشک را بر سرین برات داده و بنوازنده که
 بمقتلح نغمه در نوازش برومی سامعان کشاده که مدد فقر تو صفیش
 اندازد قلم بیج بدیع رقم نیست و شد قانون تعریفش حد نفس بیج
 نخست دم نه بنگان را بمساعدت سعادت بساط بلوسی روزی با
 تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و مخطوط گشته حقیقت حال
 و صدق مقال مطلع گردند به تقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه از ادبست
 بر فرم دعا احتیاط دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست

فقرات دعای

تا از کاسه طینور خورشید تار شعاعی در دمید نیست نسیم نغمه از درخت
مجلس خدایگانی در وزیدن باد و تابان قانون سخن تار نفس نوحه
مضرب ز بانست ترانه تنامی جهان بینی ذخیره کلام و زبان جهان پاد
قسط

تا دو معنی بهر لفظ جنگ قانون آورد لفظ پروازان معنی ساز و زرب بیان
باز اقبالش بصید ملک رنگین جنگ باد تاج جنگ عشرتش با دار گرسن جهان
هم بر جنگ شنایش نغمه قانون دهر هم بوفیق دعایش رسم قانون زمان

مصرعه

زین دعا با بر اجابت منت بسیار باد

انشاب از شاهنامه فردوسی

نبرد ستم با سهراب

<p> بر او تیره شد رو که روز سپید همه ماند از گشت مادر گشت بکو تا ه نیزه همه ساختند بچپ باز بر دوز هر دو عنان همی ز آهس آتش فرور نختند چه رزمی که پیدا کند رختنید همی کوفتنند آن بر این ابن بر آن چما باد پایان و گردان دژم زره پاره شد بر میان گوان یکے رانه بدوست و بازوش پای زبان گشته از تشنگی چاک چاک نیز از در باب و پراز رنج پور شکسته به هم از تو هم از تو دور </p>	<p> ز امید سهراب شد نا امید به آورد که رفت نیزه گرفت یکے تنگ میدان فرو ساختند مانند ایچ بر نیزه بند و سنان به شمشیر بندی بر آویختند به زخم اندرون تیغ خنجرین گرفتند زان پس عمرو دگران ز تیر و عمرو اندر آمد به چشم ز اسبان فرو ریخت برگشتان فرو ماند اسب و دلاور ز کار تن از خمی پر آب و دمان پر زفا یک از دیگر استاد آنگاه دور جهان شکسته ز که دار نشست </p>
--	---

ازین دو یکی را بجنب مهر
 همی بچسب را باز داند ستور
 نداند بهی مردم از رنج و آزار
 به دل گفت رستم که هرگز نهنگ
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید
 ز دست کیے ناسپرده جهان
 بسیری رسانیدم از روزگار
 چو آسوده شد باره برد و مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 ز ره بود و خفتان و بیر بیان
 بهم شیر باران نمودند سخت
 غمین شد دل برد و از یک دگر
 تهنش اگر دست برد می بست
 به زور از زمین کوه برداشتی
 کمر بند سحراب را چاره کرد
 سیاهان جوان را نه بد آنکه
 فرو داشت دست از کمر بردا و

خرد و در بد مهر نمود چهر
 چه باهی به دریا چه در دشت گور
 یکی دشنه را ز فرزند باز
 ندیدم که آید بدینسان بجنگ
 ز هر وی شد امر و زولان امید
 نه کرد می نه نام آوری از جهان
 دو لشکر نظاره بدین کارزار
 ز آزار جنگ و زنگ نبرد
 کیے ساخورده و گرنه جوان
 ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
 تو گوئی فرو رنجت برگ درخت
 گرفتند هر دو د و وال کمر
 بکندی سیه سنگ را روز جنگ
 گران سنگ را موسم پنداشتی
 که از زین بجنب اند اندر نبرد
 همانند از بهر دست رستم تهنی
 شکفته فرو ماند از بهر دست او

و دوشیرا و زن از جنگ سیر آمدند
 دگر باره سهراب گرزگران
 بزد گرز و آورد کتفش به درد
 بجنید سهراب و گفت ای سوا
 بزیر اندرت رخس گویی خست
 مرا حمت آید بتو بر ز دل
 اگر چه گوئی سرو بالا بود
 تهنن نداد ایچ او را جواب
 به پستی رسید این از آن آن زن
 که از یک دگر رومی برگاشتند
 تهنن به توران سپه شد بهنگ
 به ایران سپه رفت سهراب گرد
 بزد خویشتن را با ایران سپاه
 میان سپه اندر آمد چو گدگ
 چو رستم به نزد یک توران سپه
 غنیم گشت و اندیشه کرد و دید
 ازین پرنهر ترک نوحاسته

تبه گشت خسته دیر آمدند
 ز زین بر کشید و سفیر دران
 به پیچید و درواز دلیری بخورد
 به زخم دلیران نه پایدار
 و دوست سوار از همه بدتر است
 که از خونت آغشته گشت است گل
 جوانی کند پیر کانا بود
 شکفته فرو ماند در هیچ و تاب
 چنان تنگ شد به دلیران نین
 دل و جان به اندیشه گذشتند
 به انسان که نخیر بنید پنگ
 عنان باره تیرنگ را سپرد
 بدستش بس نامور شد تباہ
 پراکنده گشتند خرد و بزرگ
 پشیمان شد آه از جگر کشید
 که کوس را بی گمان بد رسید
 بنفقتان برو باز و آه استه

به لشکر که خویش تازید زود
 میان سپه دید سهراب را
 سر نیزه پر خون و خفتان و دست
 دژم گشت رستم چو او را بدید
 بدو گفت کاسه ترک خونخواره
 چو دست با من نشووی همه
 بدو گفت سهراب تو را نسیب
 چو آهنگ کردی بدیشان نخست
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 به کشتی بگسیدیم فردا بگاه
 بدین دشت هم دارویم هم نیست
 گر آید و نکه بازو به شمشیر
 برقتند و رومی هوا تیره گشت
 تو گفستی ز جنگش سرشت آسمان
 و گر باره زیر اندرش این است
 شب تیره آمد سومی لشکرش
 به هومان چنین گفت کاه و زهر

که اندیشه دل به انگونه بود
 زمین عسل کرده بخوناب را
 چو شیر که گردوز پنجه هست
 خروشه چو شیر زبان برکشید
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
 چو گرگ آمدی در میان ربه
 از این رزم دو داند و هم بگناه
 کسی با تو یکا رو کینه نخست
 چو پیداکند تیغ گیتی فروز
 بهینیم تا بر که گرد سپاه
 که روشن جهان ز تیغ اندر است
 چنین آشناسد تو هرگز همی
 ز سهراب گردون هوا خیره گشت
 نیا ساید از تاختن یک زمان
 شکفته روان ست و بنین است
 میان سوده از جنگ آهن برش
 بر آمد جهان کرد بر جنگ و شور

شمار البسر ز آن سوار لمیر
 چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد
 چه کرد داو ابالشکر مهربان
 کیکی پیر مرد است برسان شیر
 اگر گویم از کار آن نامدار
 دو بازوش مانند ران قیل
 ندانم بگرد جهان سربس
 بدو گفت هومان که فرمان شاه
 همه کار ماسخت و با ساز بود
 بیا مدیکه مرد پر خاش جوی
 تو گفتی زمستی کنون غایت است
 عمان باز پیچید و برداشت ر
 چنین گفت سهراب کوزین سپاه
 از ایرانیان من بسی کشته ام
 اگر شیر پیش آمدی بیگمان
 و زمین بر شما جز نظاره نبود
 به پیشم چه شیر و پلنگ و هنر بر

که یال پلان داشت چنگال شیر
 که او بود هم رور من و زبرد
 که چون او نداختم به گیتی دیگر
 نگر دزد پیکار و از جنگ سیر
 نه چندان بود و کاید اندر شمار
 بچو شد ز آواز او رود نیل
 که بند دگه کسبه چون او کمر
 چنین بد کرد ایدر بجنب سپاه
 به آورد که گشتن آغاز بود
 بدین لشکر گشتن بنهاد روی
 که این جنگ را یک تن آید است
 به ایران سپهر رفت از این جایگاه
 نکر داز و سپهران کسی راتباه
 زمین را به خون چون گل غشتم
 زمستی چنین دان زگر زگران
 و لیکن نیامد کسی خود چه سود
 به پیکان فرو بارم آتش زابر

چو گردان مراروی بیند تیز
 چو فروا به پیش است روز بزرگ
 بنام خداے جهان آفرین
 کنون خواند می آید استن
 وزان رومی رستم سپه را بدید
 که امروز سهراب جنگ آزادی
 چنین گفت بارستم که دگیو
 بیاید دمان تا میان سپاه
 که او بود برزین و نیزه بدست
 بیاید چو بانیزه او را بدید
 خمیده عمود که بر دبر برش
 نتاید با دست بید رومی
 ز گردان کسی مایه آوند اشت
 هم آئین پیشین نگذاشتم
 به تنهانشد بر برش جنگجوی
 سواری نشد پیش او یک تنه
 ز هر سو همیشه دمان و دمان

زره برتن شان نشود ریز
 پدید آمد آنکس که باشد سرگ
 خام ز گردان سیکه بر زمین
 بیاید همه غم ز دل کاستن
 سخن بلند باگیو گفت و شنید
 چگونه به جنگ اندر آورد پامی
 که زان گونه هرگز ندیدیم تو
 ز لشکر بطوس شد کینه خواه
 چو گردان فرو آمد و برشت
 بگردار شیر زیان برد مید
 ز نیرو یافتاد ترک از سرش
 شدند از دلیران بسی جنگجوی
 بجز پیلتن پایه آوند اشت
 سپه را بر او میجنگد اشتم
 سپردیم میدان کینه بدو
 همه تاخت از قلب تا میمنه
 بر بر اندرون بود سپش جهان

غمین گشت رستم ز گفتار اوی
 چو کاوس کے پہلوان را بدید
 ز سہراب و رستم زبان بر کشاد
 کہ کس در جهان کو دکی نارسید
 بہ بالا ستارہ بساید ہمے
 دو بازو و رانش چوران بیون
 بہ تیغ و بہ نیزہ بہ گرز و کند
 سرانجام گفتیم کہ من پیش ازین
 گر فتم دوال کمر بند او
 ہمینگو رستم کش ز زین بر کنم
 گر از باد جنبان شود کوہ سار
 از و باز گشتم کہ بیگاہ بود
 بدان تا بگردیم فردا یکے
 چو فردا بیاید بدشت نبرد
 بگو شمشیر ندانم کہ فیروز کیست
 کہ از دیست پیروزی و دشمن گاہ
 بدو گفت کاوس نزدان پا

بر شاہ کاوس بنہا دروی
 بر خویش نزد یک جالیش گزید
 ز بالاؤ بر زش بھی کرد یاد
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 نقش رازمین بر نتا بدھے
 پھانا کہ دارد وسطیری خزون
 ز ہر گونہ آزمودیم چہند
 بسی گرد را بر گرفتیم ز زین
 بیفتار دم سخت پیوندا
 چو دیگر کسانش بہ خاک افکنم
 بخند ابر زین مرآن نامدار
 کہ شب سخت تاریکی بی ماہ بود
 بہ کشتی گرایم مانند کے
 بہ کشتی بھی باید مچارہ کرد
 بینیم تاراسے نزدان چہ چست
 ہم او آفرینندہ ہورو ماہ
 تن بد سگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا بر دهم دستگاه
 کند تازه پتر مرده کام ترا
 بدو گفت رستم که با فر شاه
 بگفت این دبر خاست پیلتن
 به لشکر که خویش نهاد در و س
 ز داره پیاد خلیه روان
 از دخور ذنی خواست رستم
 همانکه بدو حال سهراب گرد
 سپه را دو فرسنگ بدو میان
 چنین راند پیش برادر سخن
 به شبگیر چون من به آوردگاه
 بیاور سپاه و درفش مرا
 همی باش در پیش برده ملری
 گر آید و نکه پیروز باشم به جنگ
 و گر خود دگر گونه گردد سخن
 میا نیاید یک تن به آوردگاه

به نام فراوان سر اندر زمین
 بدین ترک بدخواه گم کرده راه
 بر آرد به خورشید نام ترا
 بر آید همه کامه نیک خواه
 و نرم گشته او پیش آن انجمن
 پر اندیشه جان و دلش کنیز جوی
 که امروز چون گشت بر پهلوان
 پس آنکه ز اندیشه دل را شست
 سر اسر همه هر چه بد بر شمرد
 کشادن نیارست یک تن میان
 که بیدار دل باش و تن می کن
 روم پیش آن ترک ناورد خواه
 همان تخت و زرینه کفش مرا
 چو خورشید تابان بر آید جای
 به آورد که بر نیارم درنگ
 تو زار می مساز و نثر نه می کن
 مسازید جستن موسی رزم را

یکایک سومی ز بلستان شود
 از او بر کشائی یکایک سخن
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 تو خرسند گردان دل مادم
 بگویش که تو دل به من در بند
 کس اندر جهان جاودانه نماند
 بے دیوشیر و پلنگ و نهنگ
 بے باره و دژ که کردیم پست
 در مرگ را آن بگوید که پاس
 اگر سال گرد و فروز از هزار
 نگردد کن به جمشید شاه بلند
 به گیتی چو ایشان نه بد شهر یار
 به مردی زگرشاسب رتر نبود
 زیمان و سام آن دو گردن فرار
 چو گیتی بر ایشان نماند و گشت
 همه مرگ را ایم پیر و جوان
 چو خرسند گرد و بدستان بگویی

از ایدر به نزدیک دستان شود
 که روز شهنش در آمد به بن
 که گرد و به دست جوانی هلاک
 چنین را اندازد قضا بر سرم
 مشو جاودان بهر جانم نماند
 ز گردون مرا خود بهانه نماند
 تبه شد ز چنگم نهنگام جنگ
 نیاورد کس دست من زیر دست
 به اسپ اندر آرد بر آید ز جای
 بهین است راه و بهین است گای
 همان نیز طهورش دلو بسند
 سرانجام رفتند ز می کرد گای
 سپهر برین گرد گاهش بسود
 ز مردن به گیتی نه بدشان جواز
 مرا نیز بر ره باید گذشت
 به گیتی نماند کسی جاودان
 که از شاه گیتی مبرتاب رومی

اگر جنگ ساز و تو سستی مکن	چنان بود که اور انداز بن سخن
ز شب نیمه گفت سہراب بود	و گر نیمہ آرا مش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم و سہراب و رہائی یافتن رستم
از او بچارہ

چو خورشید رخشان بگستر دہر	سپہ تراغ پیران فرد بردہ
تہمتن پوشید پیر بیان	نشست از براژ دما می مان
بیامبدان دشت آورد گاہ	نہادہ ز آہن بسر بر کلاہ
وزان روی سہراب با نخمن	ہمی مے گسارید بار و دزن
بہ ہومان چنین گفت کان شیر مرد	کہ با من ہمی گرد و اندر نبرد
ز بالامی من نیست بالاش کم	بہ رزم اندرون دل ندارد و دم
برو کشت و یا نش بانند من	تو گوئی کہ دانندہ بر ز در سن
ز یاد و کیش ہمے ہر من	نخند بہ شرم آورد چہر من
نشانہا مے مادر بیا ہم ہی	بہ دل نیز خنکے بتا ہم ہمے
گمانی بر من کہ اور ستم است	کہ چون او نبردہ گیتی کم است
نباید کہ من باید جنگجو مے	شوم خیرہ رواند آرام ہی
زد او اگر دم بسی شرمناک	سپہ رور دم از سرتیرہ خاک
نہاشد امید سرا مے دگر	نباید کہ رزم آورد ہم باید

به شایان گیتی شوم روسیاه
 نگوید کسے جز به بدنام من
 سراسیمه گردم از آویختن
 بد و گفت هومان که در کارزار
 شنیدی که در جنگ مازندران
 بدین رخس ماند هستی رخس او
 چو یک بهره از تیره شب در گذشت
 جمانجوس سهراب دل پر زرم
 به شبگیر چون برومید آفتاب
 پوشید سهراب خفتان زرم
 بیامد فروشان بدان دشت جنگ
 ز رستم بر سید خندان و لب
 که شب چون بدی روز چون چنان
 ز کف بگفتن این تیر و شیر کین
 نشنیدم هر دو پیاده به هم
 به پیش جهاندار پیمان کنیم
 همان تا کسی و گیر آید به زرم

که بر مرز ایران و توران سپاه
 نباشد به هر دو سدا کام من
 بجز بد نباشد ز خون کینستن
 رسیدست رستم به من چند بار
 چه کرد آن سپهبد بهر گز گردان
 ولیکن ندارد پے و پخش او
 خردوش طلایه برآمد ز دشت
 به آرام که رفت از تحت بزم
 سر جنگجویان برآمد ز خواب
 سرش پر زرم و دلش پر زرم
 بجنگ اندرون گرزده گاورنگ
 تو گفتی که با او هم بود شب
 ز پیکار دل پر چه آرامتی
 بزن چنگ بیدار بر زمین
 به تازده داریم روی دزم
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
 تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همه بر تو مهر آورد
 بهمانا که داری ز گردان نژاد
 ز نام تو که دم همه جستجوی
 ز من نام پنهان نباید ت کرد
 مگر پورستان سام یلی
 بدو گفت رستم که ای ناجوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود و دوش
 نه من کو دلم که تو هستی جوان
 بگو شیم و فرجام کار آن بود
 و دیگر که در جامی تنگ و نبرد
 بسی گشته ام در فراز و نشیب
 بدو گفت سهراب کای مرد پیر
 مرا آرزو بد که بر بستر
 کسی که تو ماند ستودان کند
 و گر هوش تو زیر دست من است
 ز اسپان جنگی فرو د آمدند
 به بستند بر سنگ اسپ نبرد

همه آب شرحم به چهر آورد
 کنی پیش من گوهر خویش یاد
 نگفتند نامت تو با من بگوی
 چو کشتی تو با من کنون هم نبرد
 گزین نامور رستم ز ابلی
 نکر دیم هرگز چنین گفتگوی
 نگیرم فریب تو زین در ملکوش
 بکشتی کمر بسته دارم میان
 که فرمان درامی جانباں بود
 پند و هش بجویند مردان مرد
 نیم مرد گفتار زرق و فریب
 اگر نیست پند منت جایگیر
 بر آید بهنگام هوش از برت
 بهر دروان تن به زندان کند
 به فرمان یزدان بر آرم ز دست
 بشیوار با کعبه و خود آمدند
 بر فتنه هر دو روان پر زرد

چو شیران به کشتی بر آویختند
 بز دوست سهراب چون پیل است
 کمر بند و رستم گرفت و کشید
 به رستم در آویخت چون پیل است
 یکے نعره بر دیوار خشم و کین
 نشست از بر سینه پیلین
 بکمر دار شیر که بر گور نر
 یکے نخب بر آگون بر کشید
 آنکه کرد رستم به آواز گفت
 به سهراب گفت ای پیل شیر گبر
 و گر گونه این باشد آئین ما
 کس که به کشتی نبرد آورد
 نخستین که پشتش نهد بر زمین
 اگر بار دیگرش زیر آورد
 بدو ایا شداد سر کند زو هدا
 بدین چاره از چنگ نازدها
 دلیر جوان سر بگفتار سپهر

ز تنها خوے و خون همی ریختند
 چو شیر و منده نه جاد و بجست
 ز بس زور گشتی زمین بر درید
 بر آوردش از جامی و نهاد است
 بز و رستم شیر را بر زمین
 پر از خاک چنگال و رومی وین
 زند و ست و گور اندر آید بسر
 همی خواست از تن سرش بارید
 که این را ز باید کشاد از نهفت
 کند افکن و گر زو شیر گبر
 جنیان باشد آرایش دین ما
 سر مهری زیر گرد آورد
 نبرد سرش گر چه باشد به کین
 به افکند نش نام سمشیر آورد
 بدین گونه بر باشد آئین ما
 همی خواست یا بد ز کشتن ما
 بر او و نهود آن سخن جای گیر

یکی از دیر می دوم از زمان
 رها کرد از دست و آمد به دست
 بهی که در پنجه یار دشت نبود
 بهی دیر شد باز هومان چو گرد
 به هومان بگفت آن کجافته بود
 بدو گفت هومان دریغ ای جوان
 دریغ این بر و بر ز بالای تو
 بنز بر س که آورده بودی به دم
 نگه کن گزاین بیده کار کرد
 یکے داستان زد بدین شهر یار
 بگفت و دل از جان او برگرفت
 به لشکر که خویش نهاد روی
 به هومان چنین گفت سهراب گرد
 که فردا بیاید بر من به جنگ
 چو رستم ز جنگ و می آزاد گشت
 خرامان بشد سوے آب روان
 بخور و آب و روی و سر و تن بشت

سوم از جوانمردیش بگمان
 به دشتی که بر پیشش آهنگ داشت
 از آنکس که با او نبرد از مو
 بیامد پیر سید از او از نبرد
 سخن هر چه رستم بدو گفته بود
 به سیری رسیدی همانا ز جان
 رکیب در از ویلی پائے تو
 رها کردی از دست دشت کار نام
 چه آرد به پشت به دشت نبرد
 که دشمن مدارا چه خود است خوا
 پرانده سبے مانده اند ز شگفت
 به خشم دیر از غم دل از کار آدک
 که اندیشه از دل بیاید ستود
 به بینی به گردنش بر پاهنگ
 لبان یکے کوه پولاد گشت
 چو جان رفته گویا بید روان
 به پیش جهان آخرین شد شگفت

بہ زمزم بنالید بر بے نیاز
 ہے خواست پیروزی مستگاہ
 کہ چون رفت خواہد سپہ از برش
 شنیدم کہ رستم ز آغاز کار
 کہ گرسنگ را او سپہ بر شد
 ازان زور پیوستہ رنجور بود
 بنالید بر کردگار جهان
 کہ تختے ز زورش ستاند
 بد انسان کہ از پاک یزدان بخواست
 چو باز آن چنان کار پیش آمدش
 بہ یزدان بنالید کامی کردگار
 بہان زور خواہم کہ ز آغاز کار
 بد و باز داد آن چنان کش بخواست
 و ز آن آبجور شد بجاسے نبرد
 ہے تاخت سہراب چون بیکل
 گرازان و چون شیر نعرہ زنان
 بر آن گوتہ رستم چو اورا بدید

نیایش ہے کہ در چارہ ساز
 نبود آگہ از بخش و خورشید ماہ
 بخوابد رلودن کلاہ از سرش
 چنان یافت نیروز پروردگار
 ہے ہر دو پالیش بد و در شد
 دل او از آن آرزو دور بود
 بہ زاری ہے آرزو کرد آن
 کہ رفتن یہ رہہ بر تواند
 ز نیروی آن کوہ پیکر بکاست
 دل از سیم سہراب ریش آمدش
 بدین کار این بندہ را پاسدار
 مراد می امی پاک پروردگار
 بیفزود و رتن ہر آنچش بکاست
 پراندیشہ بودش دل و روی زرد
 کندے بہ بازو کمانی بہ دست
 سمندش جہان و جہان را کنان
 عجب ماند در دے ہے ہنگرید

<p> غمین گشت وز و ماند اندر شکفت ز باد جوانی دلش بر دمید مرا و را بدان فرو آن زور وید چرا آمدی باز نزد دم دلیر سوی راستی خود نداری تو زور که در جنگ شیران دلیر آمدی به پیریت بخشیدم اسے نامدار که اسے نامور گرد شکد شکن همانا جوانی ترا غمزه کرد چه آید به روی تو ای تره شیر شود سنگ خارا بگردار موم </p>	<p> ز پیکارش انداز بابر گرفت چو سهراب باز آمد او را بدید چون نزدیک تر شد بدو بنگرید چنین گفت کای رسته از جنگ شیر چرا آمدی باز پیشیم بگو همانا که از جان تو سیر آمدی و و بارت امان دادم از کارزار چنین داد پاسخ بدو سپلتن نگوید زین گونه مردان مرد به بینی که زین پیر مرد دلیر هر آنکه که خشم آورد بخت شوم </p>
---	--

کشته شدن سهراب بدست رستم

<p> به سر بر همه گشت بدخواه بخت گرفتند هر دو دواں کمر تو گفتی که چرخ بلندش بسبت گرفت آن سرویان بخی پلنگ زمانه سر آمد نبودش توان </p>	<p> دگر بار اسپان به بستند سخت به کشتی گرفتن نهادند سر سپیدار سهراب آن روز دست غمین گشت رستم به بازید جنگ خم آورد پشت دلاور جوان </p>
--	---

زدش بر زمین بر بگردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 بپایید از آن پس یکم آه کرد
 بدو گفت کین برین از من رسید
 تو زین یگینای کاین کو ز پشت
 به بازی بگویند هم سال من
 نشان داد و مادر مرا از پدر
 همی چشمش تا بینمش روئے
 در یغا که رنجم بسیار بر سر
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخوابم هم از تو پدر کین من
 از آن نامداران گردن کشان
 که سهراب گشت است فلکده خوا
 چو بشنید رستم سرش تیره گشت
 همی بی تن و تاب دلی تو ش گشت
 بهر سید از آن پس که آمد بهوش

بدانت کو هم نماند بنزیر
 بر پور بیدار دل پرورید
 از تیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو و آدم کلید
 مرا بر کشید و به زودی بکشت
 به خاک اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم به سر
 چنین جان داد هم بدین آرزوی
 ندیدم درین هیچ روئے پدر
 و یا چون شب اندر سایه شوی
 بتری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خشت است بالین من
 کس هم بر و سوی رستم نشان
 همی خواست کردن ترا خواستار
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 بیفتاد از پای و بهوش گشت
 بدو گفت بانال و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم همانا و نام
 بز و نعره و خوش آمد بگوش
 چو سهراب رستم بد انسان بدید
 بدو گفت گزانا که رستم تویی
 ز هر گونه بودم ترار همتا
 کنون بند بکشای از جوشنم
 یه بازوم بر مهره خود نگه
 چو بر خاست او از کوس از دم
 همی جانفش از رفتن من بخت
 هر گفت کاین از پدر یادگار
 کنون کارگر شد که بیکار گشت
 چو بکشاد خفتان و آن مهره دید
 همی گفت کای گشته بدست من
 همی ریخت خون دمی کند مری
 بدو گفت سهراب کاین بدتر می
 ازین تو بیشان کشتن کنون چه شو

که کم با و نامش ز گردن کشان
 نشیناد در ماتم پور سام
 همه کند سوی همی زد خودش
 بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
 بکشتی مرا خیره بر بد خونی
 نه جفید یک ذره حرمت ز جایی
 برهنه بین این تن رو ششم
 بین تا چه دید این پسر از پدر
 بیامد پر از خون و درخ مادر م
 یک مهره بر بازوی من بیست
 یار و بین تا که آید بکار
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت
 همی جامه بر نویشتن بدورید
 دلیر و ستوده به همسر انجن
 سرش پر ز خاک و یاز آب و درمی
 به آب و در می نه باید که نیست
 چنان رفت بر این بر دنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
 ز لشکر بیامد هشیوار میت
 دو اسب اندر آن دشت برپا
 گویند راجو بر پشت زین
 چنان بدگمان شان که کشته شد
 به کاوس کے تاختند آگهی
 ز لشکر برآمد سراسر خروش
 بفرمود کاوس تا بوق کوس
 وزان پس به لشکر چنین گفت شا
 بتازید تا کار سہراب چیت
 اگر کشته شد رستم جنگو سے
 بباید چو جمشید آوارہ گشت
 بہ انبوہ زخمی بباید زدن
 چو آشوب برخاست از آجمن
 کہ اکنون چو روز من اندر گذشت
 ہمہ ہر بانی بدان کن کہ شاہ
 کہ ایشان ز بہر من جنگو سے

تھن نیامد بہ لشکر ز دشت
 کہ تا اندر آورد کہ کار چیت
 پر از گرد رستم و گر جا سے بود
 ندیدند گردان در آن دشت کین
 سر نامداران ہمہ کشته شد
 کہ تحت تھی شد نہ رستم تھی
 پر آمد زمانہ یکا یک بہ جوش
 و میدند و آمد سپہدار طوس
 کز ایدر پیونی سو سے ز مگاہ
 کہ بر شہر ایران بباید گریست
 از ایران کہ یار و شدن پیش او
 کہ نہیم سر جلد و رکوہ و دشت
 بدین رزم کہ بر نشاید بدن
 چنین گفت سہراب با پلین
 ہمہ کار ترکان و گر گونہ گشت
 سوی جنگ توران نہ اند سپاہ
 سوی ہر ز ایران نہاد نہ روی

نباید که بیند رنجی به راه
 بسے روز را داده بودم نوید
 بگفتم اگر زنده بسنم پدر
 چه دانستم اے پهلوان مور
 درین دفر دلیری به بند من است
 بسے زو نشان تو پرسیده ام
 جز آن بود کیم رخ نما اے او
 چو گشتم ز گرفتار او نا امید
 بین تا که ام است از ایرانیان
 نشانے که بد داده مادر مرا
 چنینم نوشته بد اختر پسر
 چو برق آمد رفتم اکنون چو باد
 ز سختی برستم فرو بست دم
 نشست از بر رخسارم چو گرد
 بیامد به پیش سپه با خروش
 چو دیدند ایرانیان رومی او
 ستایش گرفتند بر کردگار

مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
 بسے کرده بودم زهر در امید
 به گیتی نمانم بکے تا جور
 که باشد روانم به دست پدر
 گرفتار ختم کند من است
 همه بد خیال تو در دیده ام
 از و باز ماند تھی جا اے او
 شدم لاجرم تیره روز سپید
 نباید که آید به جانش زبان
 بدیدم نه بد دیده باور مرا
 که من گشته گردم به دست پدر
 به مینو مگر بنیت باز نشاد
 پر آتش دل و دیگران پر زخم
 پراز خون دل و لب پراز باد سر
 دل از کرده خویش پرورد و جوش
 همه بر نهادند بر خاک رو
 که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر
 به پرش گرفتند کاین کار چیست
 بگفت آن شگفته که خود کرده بود
 همه برگرفتند باو حسد و ش
 چنین گفت با سرفرازان من
 شما جنگ ترکان مجوئید کس
 ز واسه بیامد به پیلتن
 چو رستم بر او بر آن گونه دید
 پشیمان شدم من ز کردار خویش
 دریدم جگر گاه پور جوان
 پسر را بکشتم به پیرانه سر
 فرستادند و یک هومان پیام
 نگه دار آن لشکر اکنون تویی
 که با تو مراد و نه پیکار نیست
 برادرش را گفت پس پهلوان
 تو با او بر دتالب خشک آب
 زواره بیامدیم اندر زمان

دریده همه جامه و خسته بر
 ترا دل بدین گونه از بهر کیست
 گرامی پسر را که آزرده بود
 نماند آن زمان با سپه دار خویش
 نه دل دارم امروز گویی نه تن
 که این بد که من کردم امروز بس
 دریده برو جامه و خسته تن
 بگفت آنچه از پور کشته شنید
 ستانم مکافات زاندازه میش
 بگریه بر او چرخ تا جادوان
 بریده یی و بیخ آن نامور
 که شمشیر کین ماند اندر نیام
 نگه کن بدیشان مگر نعتی
 همان میش ازین بجای گفتار نیست
 که برگردای گرد و روشن روان
 مکن بر کسی هیچگونه شتاب
 به هومان سخن گفت از پهلوان

به پا سخ چنین گفت هومان گرد
 بهیچر سستیزنده بدگمان
 نشان پدر جسد و باد نگفت
 به ما این بد از شوخی آورسید
 زواره بیاید بر پهلتن
 ز کار بهیچر بد بهیچان
 تهن ز گفتار او خیره گشت
 بنزد بهیچر آمد از دشت کین
 یکے خنجر آبگون بر کشید
 بزرگان به پوزش فراز آمدند
 چو برگشت ز آن جایگه پهلوان
 بزرگان برفتند با او بهسم
 همه لشکر از بهر آن ارجمند
 که در مان این کار یزدان کند
 یکے دشنه بگرفت رستم به دست
 بزرگان بدو اندر آویختند
 بدو گفت گو در زانکون چه سود

که بنمود سهراب را دستبرد
 که میداشت راز سپید نهان
 رواشش به بیداشتی بود جفت
 بباید مراد را سرازتن برید
 ز هومان سخن راند و از انجمن
 که سهراب راز و سر آمد زمان
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 گر بیانش بگرفت زود بر زمین
 سرش را بهیچر خواست از تن برید
 بهیچر از سر مرگ باد استند
 بیاید بر خسته پور جوان
 چو طوس و چو گودرز و چون گسته
 زبان بر کشاوند یکسر زبند
 مگر کین غمان بر تو آسان کند
 که از تن ببر و سر خویش لست
 ز مژگان بجای خون دل ریختند
 گر از روی گیتی بر آری تو دود

تو بر خویش تن گر کنی صد گزند اگر مانده باشد مرا در زمان و گر زین جهان آن جوان نیست شکار یکم کسیر همه پیش مرگ چو آیدش هنگام بیرون نکند در از است راهش اگر کوته است زمرگ ای سپیدی اندوه کیست	چه آسانی آید بدان ارجبند بماند به گیتی تو با او بمان نگه کن به گیتی که جادو بد کیست سر زیر تاج و سر زیر تیر گ وزان پس ندانیم تا چون نکند پراگند گانیم گر همه است بسی خویش تن را ببا بد کیست
--	---

نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب
ونه دادن او آن را

به گودر ز گفت آن زمان پهلوان پیامی ز من سوی کاوس بر به دشنه جلگه گاه پور دلیه گرت هیچ یادست کردار من ازان نوشدارو که در گنج تست به نذر دیک من بایک جامه مگر کو به بخت تو بهتر شود بیامد سپید بگردار باد	که اس کرد بانام روشن روان بگوش که مارا چه آمد بسر دریدم که رستم همانا دیر یکه رنج کن دل به بیمار من که جان خستگان را کند تندرست سز در فرستی هم اکنون ز پی چو من پیش تخت تو کمتر شود به کاوس یکسر پایش بباد
--	---

بدو گفت کاؤس کز پسلتن
 نخواہم کہ اورا بعد آید برومی
 ولیکن اگر دارومی نوش من
 کند پست رستم بہ نیرو ترا
 شنیدی کہ او گفت کاؤس کسیت
 اگر یک زمان زو بہ من بدرسد
 بہان نیز سہراب برگشتہ بخت
 بدین نیزہ ات گفت بیجان کہم
 کجا گنج اندر جہان فراخ
 کجا باشد او پیش تختہم بہ پای
 نخواہم بہ نیکی سوے او نگاہ
 بہ دشنام چندے مرا بر شمر د
 چو فرزند او زندہ باشد مرا
 سخنا سے سہراب نشیدہ
 کز ایرانیان سر بہرم ہزار
 اگر ماند او زندہ اندر جہان
 کسی و شمن خوشیشتن پر درو

کرا بیشتر آب نزدیک من
 کہ ہشتش سے نزد من آبرو
 دہم زندہ مانڈیل پسلتن
 ہلاک آورد بیکمان مر مرا
 گراوشہر یار است پس طوشت
 نہ سازیم پاداش او جز بہ بد
 کہ سو گند خوردی بتاج و بہ تخت
 سرت بر سردار پیمان کہم
 بدان فرو بر زو بدان پالو شاخ
 کجا راند او زیر فرما سے
 اگر تاج بخش است و گر زخم
 بہ پیش سپہ آبرو دیکم بہر د
 یکے خاک باشد بہ دست اندرا
 نہ مرد بزرگ جہان دیدہ
 کہم زندہ کاؤس کے را بدار
 بہ بیخند ازو سے کمان و جہان
 بہ گیتی درون نامہ برگسترد

چو بشنید گو در ز برگشت زود بد و گفت خوس بد شهر یار به تندمی به گیتی و رایا نیست تیرا رفت باید به نزدیک او بفرمود رستم که تا پیشکار جوان را بر آن جامه زرنگار گو پیشکن سر سوے راه کرد که سهراب شد زین جهان فراخ	بر رستم آمد بکردار دود درختی است حقل همیشه به بار همان رنج کس را خریدار نیست که روشن کنی جان تا ریک او کیه جامه آرد برش پرنگار بخواباند و آمد بر شهر یار کس آمد پیش زود آگاه کرد بے از تو تا بخت خواهد نه کاخ
---	--

زار می گردن رستم بر سهراب و بردن تا بلبش
بنا بهستان نمر و زال و رودابه

چو بشنید رستم خراشید روی بد رجست و بر زد یکی سر دباد پیاده شده از اسپ رستم چو با بزرگان لشکر همه همچنان همی گفت زار اسی نبرده جان نه بنید چو تو نیزه خورشید و ماه	بے زو به سینہ بے کند توی بنالید مژگان بهم بر نهاد بجای کلاه خاک بر سر نهاد غریوان و گریان و زاری کنان سرافراز و از تخمه پهلوان نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
--	--

کرا آمد این پیش کا مد مرا
 بنیره جهاندار سام سوار
 بریدن دو دوشم سزاوار بست
 که فرزند سهراب دادم بباد
 ز سام زیان درک شایب گویو
 چون نیست در گرد گیهان کمی
 چه گویم چو آگاه شود مادرش
 چه گویم چو آفتابش بے گناه
 که این پدر این چنین کار کرد
 به گیتی که گشت است فرزند را
 پدرش آن گرانمایه ز پهلوان
 که رستم به کمین بر او دست یافت
 بر این تخمه سام نفرین کنند
 که دانست کاین کو دل چهند
 به جنگ آیدش راسی و ساز و سپاه
 بفرمود تا دیب به خسروان
 بهی آرد و گاه شهر آیدش

که فرزند کشته به پیران سرا
 سوے مادر از تخمه نامدار
 جز از خاک تیره میاد و نم نشست
 که چون او گوی نامدار می نه زاد
 به مردی فزون بود گردان نیو
 به مردی به هم پیش او کو و که
 چگونه فرستم کسی را برش
 چرا روز کردم بر او بر سیاه
 سزاوارم اکنون به گفتار سرور
 دلیر و جوان و خردمند را
 چه گوید بدان دخت پاک جوان
 به دشته چکر گاه او بر شکافت
 مرا نام به هر لبی دین کند
 بدین سال گرد و چو سر و بلند
 به من بر کند روز روشن سیاه
 کشیدند بر روی پور جوان
 یکے تنگ تابوت بهر آمدش

از آن دشت بردند تابوت او
 به پر داسر آتش اندر زدند
 همان خیمه و دویبه رنگ رنگ
 بر آتش نهادند بر خاست غو
 جهان چون تو دیگر نه بیند سوا
 در بیخ آن همه مردی و راسی تو
 در بیخ این غم و حسرت جان گل
 نگویش فراوان کند زال زر
 چه گویند گردان و گردن کیشان
 ازین چون به ایشان رسیدی
 بدین کار پوزش چه پیش تو رم
 بهی ریخت خون و می کند خاک
 همه پهلوانان کاوس شاه
 زبان بزرگان پرازدند بود
 چنین است کردار چرخ بلند
 چو شادان نشیند کسی بکلاه
 چرا هر باید بهی بر جهان

سوی خیمه خویش نهاد درو
 همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همه تخت پرمایه زرین یلنگ
 همیکرد زاری جهاندار گو
 به مردمی و گردی که کارزار
 در بیخ آن رخ و برزو بالای تو
 ز مادر جداوند پدر داغ دل
 همان نیز رودائیه پر مهر
 چو زمینسان شود زوایشان نشان
 که بر کندم از باغ سرو سبزه
 که دلشان به گفتار خویش تو رم
 بپتن جامه خسروی کرده چاک
 نشستند بر خاک با او به راه
 تهنیت به در داز جگه بند بود
 به دست کلاه و به دیگر کند
 به خم کنندش رباید نگاه
 چو باید خراسید با بهر مان

یکے دائرہ آمدہ چنبرہ
 نہ برپادشاہ و نہ ہر بندہ را
 جہان سرگذشت است از کرسی
 چو اندیشہ بود گرد و درازہ
 اگر چرخ را ہست ازین آگے
 چنان دان کہ زین گردش آگاہ
 بدین رفتن اکنون نباید گریست
 ز سہراب چون شد خیز و نشاہ
 بہرستم چنین گفت کاؤس کے
 ہمی برد خواہد برگردش سپہر
 یکے زود سازد یکے دیر تر
 دل و جان بدین رفتہ خرمند کن
 اگر آسمان بر زمین برز نے
 نیابی ہمہ رفتہ را باز جاے
 من از دور دیدم بر دیال او
 بہ گفتم بہ ترکان نمائے ہے
 زمانہ براگینخش با سپاہ

فراوان درین دائرہ داوری
 شناسد نہ نادان نہ دانندہ را
 چنین گوئہ گون بازی آرد بسی
 ہمی گشت بید سوسوی خاک باز
 ہمانا کہ گشت است مغزش تہی
 بہ چون و چرا سوسوی اورا نیست
 ندائیم فرجام این کار چیست
 بیامد بہ نزدیک او با سپاہ
 کہ از کوہ البرز تا برگ نے
 نباید مگدن بدین خاک ہر
 سر انجام بہرگ باشد گذر
 ہمہ گوش سوئے خردمند کن
 و گر آتش اندر جہان در زنی
 روانش کن دان بہ دیگر سرے
 چنان برزو بالا گو پال او
 ز تخم بزرگان بماند ہے
 کہ آید بہ دست تو گرد و تباہ

چه سازی و در مان این کار پست
 بدو گفت رستم که او خود گذشت
 ز توران سرانند چندی ز چین
 زواریه سپهر را گذارد به راه
 بدو گفت شاه امی گونا محو
 گرایشان به من چند بد کرده اند
 ولیکن چو رای تو با جنگ نیست
 دل من زور و تو شد پر زور و
 بحیر دلاور بسیار در راه
 و ز آنجا گیکه شاه لشکر براند
 بدان تازواریه بیاید ز راه
 زواریه بیاید سپید و دمان
 بریده دم باد پایان چمنزار
 بریده سمند سرافراز دم
 سپه پیش تابوت میرانند
 پس انگه سوی زابلستان کشید
 همه سیستان پیش باز آمدند

بر این رفته تا چند خواهی گسست
 نشسته است هومان درین پهن دست
 اند ایشان به دل در مدار پیچ کین
 به نیر و سیزدان و فرمان شاه
 ازین رزم اندو هست آمد به روی
 دگر دو دواز ایران بر آورد و اند
 مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
 ننخواهم از ایشان بکین یاد کرد
 چنین گفت که پیش رفت آن سپاه
 به ایران خراسید و رستم جهاندار
 برواگی آورد زان سپاه
 سپه را اند رستم بهم اند زمان
 پراز خاک سر حمتان نامدار
 دریده همه کوس روینه حم
 بزرگان به سر خاک بفتانند
 چو آگاهی از وی به وستان رسید
 به رنج و به درد و دگر از آمدند

چو تابوت را دید وستان سام
 تهنن پیاده همی رقت پیش
 کشادند گردان سراسر کمر
 همه رخ کبود و همه جامه چاک
 گرفتند تابوت او سر بزیر
 تهنن به زاری به پیش پدر
 بدو گفت بنگر که سام سوار
 ببارید وستان زد و دیده خون
 تهنن همی گفت کای نامدار
 همی گفت زال نیت کار شکفت
 نشانی شد اندر میان همان
 همی گفت و مژگان پر از آب کرد
 چو آمد تهنن به ایوان خویش
 چو رود او به تابوت سهراب دید
 بدان تنگ تابوت خفته جوان
 به زاری همی مویه آغاز کرد
 که ای پهلوان زاده بچه شیر

فرود آمد از اسب زرین لکام
 دریده همه جامه دل کرده پیش
 همه پیش تابوت بر خاک سر
 به سر بر نشاند بهین سوگ خاک
 در یغ آن چنان نامدار و لیس
 ز تابوت زرو و ز به کرد سر
 بدین تنگ تابوت خفت است زار
 بنالید باد او در همنون
 تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
 که سهراب گر زگران برگرفت
 نه زاید چنین مادر اندر جهان
 زبان پر ز گفتار سهراب کرد
 خروشید و تابوت نهاد پیش
 ز چشمش روان جوی خنابید
 به زاری گفت ای شه پهلوان
 همی بر کشید از چنگ آه سرد
 نه زاید چو تو زو رهند و لیس

همی گفت زار اسه گو سر فراز
 به مادر نگونی همه راز خویش
 به روز جوانی به زندان شدی
 نگونی چه آمدت پیش از پدر
 فغانش زاپوان به کیوان رسید
 به پرده درون رفت با سوگ و درد
 چو رستم چنان دید بگر بست زار
 تو گفتی مگر سخن آید است
 دگر باره تابوت سهراب شیر
 ازان تحفه بر کند و بکشد سر
 تنش را بدان نامداران نمود
 هر آنکس که بود ندید جوان
 همان جهان جامه کردند چاک
 همه کاخ تابوت بد سه لبس
 تو گفتی که سام است بایا و سفت
 چو دیدند آن مردمان روی او
 پیو شد بازش به دیبامی زرد

زمانه ز صندوق سر بر فراز
 که هنگام شادی چه مدت پیش
 بر این خانه مستمندان شدی
 چرا بر دیدت بدینسان جگر
 همی زار بگر بست هر کان خنید
 دلش به زور و درخش پر ز گرد
 بهارید از دیده خون در کنار
 که دل را ز شادی گریخته است
 بیاورد پیش همان دلیه
 کفن زو جدا کرد پیش پدر
 تو گفتی که از چرخ بر خاست و
 زن و مرد گشته همه بے توان
 به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
 غنوده به صندوق در شیر ز
 غمین شد ز جنگ اندر آید خفت
 بگر دند هر کس به سرهای و هو
 سرتنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت که دخمه زین کنم
 چون رفته باشم مانند بجای
 چه سازم من اکنون سزاوار او
 کی دخمه که دش ز ستم ستور
 تراشید تابوتش از عود خام
 به گیتی همه بر شد این داستان
 جهان سر بسر پر ز تیار گشت
 به رستم برین روز چند می گذشت
 به آخرش کیبانی آورد پیش
 جهان را بسی هست زمینان بیاد
 که او بر جهان هست هوش و خرد
 چو ایرانیان زین خبر یافتند
 وز آن روی هومان به توران
 از و مانده بد شاه توران شکفت
 غریب آمد از شهر توران زمین

ز مشک سیاه گردش آگین کنم
 و گرنه مرا خود جز این نیست رمی
 که ماند از دور جهان زنگ و بوی
 جهانی ز زار می همی گشت کور
 بر او بر زده بند زین ستام
 که چو گشت فرزند راهلدوان
 هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
 بگردش شادمانی گشت
 که جز آن نمیدید بنجار خویش
 بس داغ بر جان هر کس نهاد
 کجا او فریب زمانه خورد
 بر آن آتش غم همه تافتند
 بگفت او به افراسیاب آنچه دید
 وزان کار اندازده اندر گرفت
 که سهراب شد کشته بر دست کین

آنگهی یافتن مادر سهراب از گشته شدنش

همه جامه بر خویشین برورید

خبر زو به شاه سمنگان رسید

به مادر خبر شد که سهراب گرد
 خروشید و جوشید و جامه درید
 بنزد چنگ و بدرید پیرانش
 بر آورد با لگ غریب و خروش
 فرو برد ناخن دودیده بکند
 مر آن زلف چون تاب داد بکند
 روان گشته از روی او جوی خون
 همه خاک تیره به سر برنگند
 به سر برنگند آتش و برف و خشت
 همی گفت کای جان مادر کنون
 غریب و اسیر و ترشد و نزار
 دو چشمم به ره بود گفتم مگر
 گمانم چنان بود گفتم کنون
 پدر را همی جستی و یافتم
 چه دانستم ای پور کای خبر
 در نیش نیامد از آن روی تو
 و ز آن گردگاهش نیامد ریخ

ز تیغ پدر خسته گشت و ببرد
 به زاری بر آن کودک نارسید
 در خشان شد آن لعل میانش
 زمان تا زمان زو همی رفت هوش
 بر آورد و بالا در آتش فلک
 به انگشت پیچید و از بن بکند
 زمان تا زمان اندر آمد نگون
 به دندان زیا روی خود گوشت کند
 همه موی مشکین به آتش بسخت
 کجائی سرشته به خاک و به خون
 به خاک اندرون آن تن نامدار
 ز سهراب و رستم بیا هم خبر
 بگشتی بگرد جهان اندرون
 کنون بآمدن تیز بشتافتی
 که رستم به بنجر دریدت جگر
 از آن برزو بالا و بازو س تو
 که بر پدر رستم به بر زده تیغ

سپرده بودم تش را به ناز
 کنون آن به خون اندرون غرق
 کنون من که گیرم اندر کنار
 که اگر یکم این در و نیمار خوش
 در یغانت و جان و چشم و چراغ
 پدر جستی امی گرد لشکر پناه
 از امید نومید گشتی تو زار
 از آن پیش که دشته را بکشید
 چرا آن نشانے که مادرت داد
 نشان داده بد از پدر مادرت
 کنون مادرت ماند بی تو اسیر
 چرا نامدم با تو اندر سفر
 مرا ستم از دور بشناخته
 بینداخته تیغ آن سر فراز
 همی گفت و میخست و می کرد سو
 همی گفت مادرت بیچاره گشت
 زهر سوبرا و انجمن گشت خلق

به رختن زده روز و شبان دراز
 کفن بر تن پاک او خفته گشت
 که خواهد بدن مرا انجم گسار
 که انجم کنون بجای تو پیش
 به خاک اندرون ماند از کاخ و باغ
 بجای پدر گورت آمد به راه
 بخشی به خاک اندرون زار و خوا
 جگر گاه سیمین تو بردرید
 ندادمی بر او بر نگر ویش یاد
 زهر چه نامده بی باورت
 پراز درد و تهمار و رنج و زحیر
 که گشتی به گردان گیتی سمر
 ترا با من ای پور بنواخته
 نکرد می جگر گاهت ای پور باز
 همی زد کف دست بر خوب روی
 به خنجر جگر گاه تو پاره گشت
 که ز آن گریه در خون می گشت

ز بس کوهی شمیم و ناله کرد
 برین گونه پیش بقیاد پست
 بیفتاد بر خاک چون مرده گشت
 به هوش آمد و باز نالش گرفت
 ز خون همی که و لعل آب را
 سر اسب او را به برادر گرفت
 گمے بوسه زد بر سرش که بر روی
 ز خون مرده خاک را کرده لعل
 بیاورد آن جامه شهابوار
 بیاورد خفتان و ورع کمان
 به سر بر همی زد و گران گزرا
 بیاورد آن جوشن و خود او
 بیاورد زین و لگام و سپر
 کندش بیاورد و بیفتاد یاز
 بهی تیغ سهراب را بر کشید
 به درویش داد این همه خواسته
 در کجای بر بست و تختش بکند

همه خلق را چشم پر زاله کرد
 همه خلق را دل بر او برنجست
 تو گفتی همی خولش انصرده گشت
 بر آن پور کشته سگالش گرفت
 به پیش آورد اسب سهراب را
 جانده جهانے در او درنگفت
 ز خون زیر شمش همی راند جوی
 همی روی مالیده بر ستم و لعل
 گرفتش چو فرزند اندر کنار
 همان نیزه و تیغ و گرز گران
 همی یاد کرد آن برو و بر زرا
 همی گفت کامی شیر بر خاش جو
 لگام و سپر را همی زد و سپر
 به پیش خود اندر نگدش دراز
 فتن و دم اسبش ز نیمه برید
 زرو سپهر و اسبان را رسته
 ز بالا بر آورد و بستش فکند

در کاخ بر بست و تختش بکند
 فرو بست جاس که بد جای بزم
 در خانه بار سیه کرد پاک
 پوشید پس جامه نیکگون
 به روز و به شب مویه کرد و گریست
 سر انجام هم در غم او بگرد
 چنین گفت بهرام شیرین سخن
 ز ایدر می ماند خواهی در از
 چنین است رسم سراسر کمن
 بتو داد یک روز نوبت پدر
 چنین است و رازش نیاید پدید
 در بسته را کس نداند کشاو
 دل اندر سرای پینچی بند
 بدین داستان من سخن ساختم

ز بالا بر آورد و بستش فکند
 از آن بزم که رفته بودش به بزم
 ز کاخ و رواقش بر آورد خاک
 همان نیکون غرق گشته به خون
 پس از مرگ سهراب سالی زیست
 روانش بشد سوی سهراب گرد
 که با مردگان آشنائی مکن
 پیچیده باش و درنگ مساز
 سرش میچ پیدان بینی زین
 سزدگر ترا نوبت آید به سه
 نیایی به خیره چه جوی کلید
 بدان رنج عمر تو گردد بسیار
 پینچی نباشد بے سود مند
 دگر بر سیاوش بیروا ختم

انتخاب از کلیات قافیه

<p> بگردون تیره ابری ببادان برشازید چو چشم امیرن خیره چو روی رنگیان تیره شب کون چون شب تماش کنی چون دل متن با غیر آلوده دیش از شیر آلوده بد گلشن بقیع ندان گوی گویان گوی خندان چو دودی بر پورانه چو دودی است آشفته شده خورشید ز افشان تباری جرم او پنهان و یاد بر چه چیز بیشتر نهفته چهره روشن لب خنجر رخ لاله برون آورده بجماله ز فیض او دمید گل شمید طره شبنم عذار گل خراشیده خطریحان تراشیده از او اطراف خارستان شده کیک برستان آنگند برهن سبایه دهن لاله سر تا </p>	<p> جواهر خیزد گوهر بریزد گوهر بریزد گوهر را شده گفتی همه چهره بغزش علت سودا بانگ دیده واسق بزنگ طره خدرا برون پر سر سده سوده درون پر لولا چو در نیم طرب زندان خورشید شاربها زده بس ز ناسفته زمستی خیره بر خارا چو شاه مسعود زندان چو ماه جریخ در طرا و یار دشن گهر بهمن شده در کام از دریا ز بس یاران از آن زن البطرف گلشن و همرا کشیده از طرب بیل بشاخ مرغ کل آوا ز بس لباس پوشیده بیابان از زلف بیضا وز ورشک نگرستان زمین از لاله چرا چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شادی چنا </p>
---	---

ز بیش مرغ جان پردر هوش زمراد ز د
 خرو شد هر دم از گردون که پوشد بزمی بزمی
 نشان بر چمن ترالد و ماند از دمن لاله
 کنون از فیض و بستان نمایان گل و گیان
 چمن از سر و سپید جل خلع و کشمیر
 ز بس گلکاری گوناگون چمن چون بهشت بگردان
 ز بس خوبان فرخ رخ گلستان نیرت خلع
 ز بس لاله ز بس نسیم وین بگین چمن بگین
 گل از باد و زان لاله زان میگل عشق از زان
 ز فر لاله و سوسن ز نور نور و سترون
 چو در باغون چو در بستان بهشت و بهشت گل و گیان
 تو گوئی ابل یک کشور بر بند پا بر سر
 چمن از فر و دروین چمن از نان بهشت چمن
 بزم بهشتی استکان ننگ بجزایمان
 امام تاس خاس جمیش چون هم بهمن
 نهال باغ علیستین بهار غرادرین
 سحاب عدل زانکه یاض شرع را لاله

چو او چون از دما غره دیا چون و کونند
 ز بس گل کشتی اکسوز لاله خلعت و سیاه
 چنان از دل کشد ناله که سعد از وقت سیاه
 بزنگ چهره علمان بیوی طسه و حورا
 دمن از لاله و بهر طرا ز بهشت و نیما
 تو گوئی فرخ سقا و صبا گشته در سر
 همه چون نوش در پنج همه چون سیم دریا
 ز بوی آن ز رنگ این هوا گلش زمین زیبا
 بی نبود شکفت از زبان کسا و عنبر سارا
 دمن چمن وادی باین چمن چون میوه سینا
 و یکسواله نغان ز یکسوز گرس شهلا
 چنان در خشک سلا اندر باغون بهر بهشت
 که طوس از فر شاه وین برین ز گنبد خضر
 ولی این و منان سلا علی عالی اسلا
 زمین از غم و سوگن سپهر از غم و اوپو یا
 نسیم و غم و پادشاه شمسیم دو حه طه
 خود بر چار و دلا روان از مهر او شیدا

رخس مهری فروزنده لبش یا قوتی از زنده
 ز جودش قطره قلزم زربش پرتوی نگ
 بهشت از خلق او بوی محیط از جود او جو
 ستاره کوئی میدانش بلال عید چو کاش
 قمر نگین ز خسارش شکر طعمی ز گفتارش
 زمین کناری از خورش فلک معشاری از روش
 خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش
 نظام عالم اکبر تو ام شمع پیغمبر
 ابد از بسیتیش آنی فلک در بختش غمائی
 وجودش با قضا تو ام از جودش اسوا حرم
 قضا تیر نیست در ششش تنبیهش درش
 زمین گوشتش در ششش فلک مهری درش
 بسائل بحر و کان بختند خطا گفتیم جهان بختند
 ملک مست جمال او فلک محو کمال او
 زمان را عدل از زیور جهان ابدت او فخر
 ز قدرش عرش مقداری و صغیرش خاک کناری
 اصل را جود او مرجع اجل را قهر او مصنع

از ان جان خرو زنده ازین نطق سخن گویا
 جبابش قبله موم رو افش کعبه دلها
 بجنب خشمش گوی کرایان گنبد مینا
 ز فعل ستم بکراش خباری توده خیرا
 بشر را مهر و پادش نمان چو روح در اعضا
 اجل در پیشه ز ریش نمان دو دم زدن یارا
 بهر چه رختانش ملک حیران ترا ز حربا
 فروغ دیده حیدر سر در صینه زهره
 بخوان بختش تانی فروزان بیضه بهیضا
 حد و شش با قدم مدام حیاتش با بدیهتا
 چو بای بسته ششش همه دنیا و مافیها
 دو تا چون آسمان ششش پیش ایزد یکتا
 گریه هم کو نهان بختند زیسیاری شود پیدا
 ز دریای نوال او جبابی کعبه نهضت
 زمانه از زمان پرورد جهان را چه جهان پیرا
 بهای ششش خاری بر باطن جنت الماکو
 فلک با قدر او مرجع ملک با صدر او لجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق
 کواکب خشت ایوانش فلک جری خورشید
 رخس پیرایه هستی دلش سرلایه هستی
 ملک را روی ل سوسن فلک اقبال بر دلش
 همانرا اولو آدم چه در باطن چه در ظاهر
 کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده
 روای قدس پوشیده به فهم نفس پوشیده
 می آید نیای لا خورده سبق زما سوا برده
 زنده زنگار مکانی شده در نور حق فانی
 زده در دشت لاف که لا وجود الا الله
 شده از بس یاد حق بی غیر نفعی مستغرق
 روان را ز پرورده سراید را ز پرورده
 رموز علم ادیبی بود ذوقی نه تدریسه
 نه بی یزدان فنا خفت و گنجی خواران جفا
 رتبه هیچ غرقه هست اصل مندوی از غرق
 بهر از افق حق راجع طریق شرع منتهی
 حسین نواده آدم بهین پیرایه عالم

دلش از ما سوا می حق گزیده غرضش غما
 بریز نظر دانش چه با بخت چه با بسا
 وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در بد
 بگرد کعبه کیش طواف مسجد الاقصی
 با چرا او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
 چنان که ز پیر خشنده جهان پیر را بر ما
 بهر هم انس پوشیده می وحدت ز جام لا
 و زان پس سر بر آورده ز جیب جامه الا
 چو مرده در هر لوزانی چو آب و جلد و دریا
 ز کاخ نفی جسته زده بنام نگاه استغنا
 چنان با حق شده ملحق که تنها بهشتنا
 بی گیر و خورده بناتل از بر می کمالا
 چه داند ذوق البسی رموز علم الاستا
 حق تبارک فرمانت جبار زده الوثقی
 نهیم چشم جاک است فلک دارنج استرخا
 بساط قرب متذاعت فسحان از غی
 جز خیر الم سلمین محرم جلو نگاه او ادنی

تویی غالب تویی قاهر تویی باطن تویی ظاهر
 سالک را تویی بهر محاکم را تویی زیور
 تو در معموره امکان خدای بی اندازه ان
 تویی برفع و ضرر قادر تویی بر شیر و بشر قاهر
 تو جسم شریع را جانی تو در عقل را کانی
 تو دانی حقایق را تو مبنای وقایع را
 ترا از ماه تاباهی ز حق بیروانه نشا بهی
 ز ما را از تو افزایش زمین را از تو سایش
 به ملک قدرت داور تو بودی آفرین گستر
 ز درعت حلقه گردون ز غیث شعله کانون
 اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را بهر
 زبانی سخن باغ دین کتاند ز دیده حق بین
 تو در او صفاتی آفرینی دهد و ادب سخندان
 سخن خجسته او در بیان شایسته اهل بیان
 تعالی اندک ترش خانی معاذ الله گرشانی
 گرش خواتی زبانی از او ترش رانی نمی عادل
 گرش خواتی عفاک بعد و ترش رانی محاکم الله

تویی نایبی تویی آمر تویی داور تویی داور
 محامد را تویی منظر معارف را تویی منشار
 چو در گنج خویش در میان جان حکم تو در شیا
 تویی بر دیو و دود آمر تویی بر نیک و بد دانا
 تو گنج گمان یزدانی تو دانی سر ما و حی
 تو رویانی شقایق را ز نایف صخره ضما
 اگر افزائی و کمر گاهی نباشد از کست پردا
 روان از تو آتش خود را از تو استغنا
 نژاده چارگان مادر نبوده هفت گان آبا
 ز قدرت لطفه چون ز ملک خطوه بیدا
 ز آه خلق در محشر قیامت استوار بر پا
 نماید خوشه پر دین کم از یک خوشه خرما
 کند امر و زو بهقانی که تا حاصل برود فردا
 فشانند اند در میزان که پسته خوشه در جزا
 بهر حالت که میدانی تویی مهر تویی مولا
 گرش خوانی شود خوشدل او ترش رانی شود روا
 بهر صورت جز آنکه اندک مسیحه کما تر ضعی

گرش خوانی تنه گوید و درش زانی دعا گوید
الهاما درمه تیسار دماز گل وریکان
چولانه زایرت خرم چو گل باخرمی توام

نترسد بر ملا گوید ستم زیبا که هم زیبا
بروید سنبلی از پستان برآید لاله از قارا
چوریکان نبر و مشکین دم چو بختان پیرا

انتخاب زکلیات یغما قصیده

منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من
در خراباتش بجایم بارها که دم گرد
مسکیده که دم بنا کوبانی بیت اکرام
گر سری غیر شاد باز خواندم چوب
گفتم آه از آفتاب گرم مختبر سپید
تا شدم در رسته وصف لبش نکوفروش
صفتی رسک خواندم بخش خلوات اینست
بر لب غیر آنکه دارد چشم گاه و دوری
خوابش از خرقگان بهر دیده تو میدرخش

این گواهی بس که زاهد میکند انکار من
تا نه پنداری سعادت بست در توتار من
تا بهر ستم بهشت آثار تو یا آنا رس
بیچکس زیشان ندانم خوشتر از سر من
گفت مانا غافل از سایه دیوار من
کاروان مهر و تنگ است انبار من
من که باشم که خطاب مفتی آید عاز من
کی کند وقت غلظت گوش برگفتار من
چشم شوش با جای دیده بیدار من

رشته تسبیح عمر ز ابدار نفس گنجینه

غم مخور این هم خدای تباری از تار من

منم آن شکار زخمی که فدا ده ام به بندت
بست ای بت بهشتی بی دفع دیده بد

اگر چو خون کشانی کشم سر از گندت
رخ و فرو ز آتش دل و دستان سپیدت

<p>تو بوسه دل آسامن و نقد دافتر دین تویی آن نهال طوبی بمان باغ خوبی ز لگام بر کشائی ز پی شکار آهوی بمن ای همی پسندی تو جفای بپسند منشین ترش زمانی نظری بهر بانه شب دراز بجران چه تفاوت آنکه مارا</p>	<p>همه خیر هم سراپا که بها کهم بچندست نرسد بدست کوه بری از ق بلندست نه عجب که صید وحشی دود از پی سمندست بخود آن همی پسندم که همان بود پسندست بر شک تلخ من کن بدبان نوشختدست همه خار زیر پهلوی که جای در پزندست</p>
---	---

اگر تو فرود داران منشین ملول بغیسا

که تو همچنان نیز می به پیشتری ار خردنت

<p>زلف است که بر رخ نقاب است کی آرزوی و فالتوان داشت حاشا نظر عطا توان داشت گردون نشود از کینه پیشت یار اختر بشمار مندر سبک یار با آنکه دل سیر شیر گسیریم تو یاد نهی و ما فقیهیم از من همه صبر و از تو آرام هر چینه که من بر آورم خام</p>	<p>یا ابر حجاب آفتاب است با خود هموس صفاتوان داشت تا چشم تو بر سر عتاب است کیستی بمساعت مددگار تا کو کب بخت من جواب است چون صید بدام تو اسیریم بر ما نظر از آنی ثواب است از ماست دعا و از تو دشنام تو بر چه خطا کنی جواب است</p>
---	--

مهر من و آن دوزلف پرچین ذوق دل و آن دمان شیرین تا جست بزلعت او نشیمن در خیز زلفش آن دل من آن خار و گل و بهار و دی را اندر دل من بجوئے و را آن طره که با شمایه او بر نازک است حلقه مو دل کشت ز حسرت لبست خون زان گونه که نه محیط گردون	طفل است و حدیث مار زنگین افسانه تشنه و سراب است شناخت زرد و تابید شمن یا صغوه بچگل عتاب است بر کرده هیچ بامی و پی را زان روی که گنج در خواب است شد بخت نافه باد گیسو در گردن عقل من طناب است در چشمه چشم رنجت بیرون بر موج سرنگ من حباب است
--	--

یغما گرا از جدائی یار

این است ترا و چشم خو بنار

می خورده و خوی کرده بابر سرنگ است نخلی است قدش که ز قره ابرو درخ زلف آن چشم عقالی که برش سووه زلف پهلوی تن بر در چون بر سهراب خط است که صفت بسته به پیر من بنهار	سکین دل مبادول و خیشه و رنگ است بارش همه گزند سپر و تیغ و خندنگ است و آن زلف غرابی که دلش خسته چنگ است آن غمزه که تو نیز ترا ز ترسنگ است یا لشکر و مراز پی تسخیر رنگ است
--	--

<p>گوهر طلسم گر همه در کام ننگ است در هر حلقه عشق کجا جایی درنگ است باو عطف چه سزا آنکه در آگوش بچنگ است</p>	<p>دندان نغمه زان لب و سوتو هم از ان خط چون عمر شتابان ز پیش میروم آری بر باغ چه دل آنکه در آچشم بر خضار</p>
<p>یغمازدمان تو سخن خواهد دزدان افسوس که در نظم سخن قافیه ننگ است</p>	
<p>بنگر اگر ندیده نظم نظام شاه را نامم بدور جام می کردش مهر و ماه را طلعت زلف و زو شب رعایت صبحگاه را یاز بزم بد وستان آن گل و آن گیاه را بر من و بر ثواب من گریه میزد گناه را مار بماند و غار را کوه و بهشت و کاه را کسب نکرده یافت فن چیه بط شاه را هشته بکله تاج زرد صد گل بیه کلاه را کس نکشیده بز فلک قبه بارگاه را</p>	<p>صف زده از چهار سو آن قره سیاه را زین همه رسته کام جان من میرنج دل بهر با تو شباهت توان لطفت ازل اگر دهم باقند و پهلستان ره کنی اربوستان نمده جام می کف دادم و عمر شد تلف بهر که قصب فاق من مید و سرین جاق او خود شکفت اگر نکو نسق و بد بکودکی سیر می چیکه زرد خود کاسه میه فخوان کرد غیر تو از قصب کون بر بد و پشون یکسین</p>
<p>هره زچوک احمد افراطه قرن بدواری کوش کجا که بشنود ناله دادخواه را</p>	
<p>نیست در بهشت رخ و قامت اگر باشد</p>	<p>در جهنم همه سر وی که گلشن تر باشد</p>

<p>هم بلبل تو که باقد تو نسبت نتوان هم بروی تو که کوی تو نتوان پیچید کور آن دیده کش از چهر تو ان چشمه نشین منع و لما همه ز می زلفت تو باز در پرتال در تعظیم حرم خم ندید پشت رکوع همه را تاب ز سوزیت عشق است دلی جام اگر از قبل بلبل تو با عصمت خضر</p>	<p>بر سر طوبی اگر چشمه کوثر باشد بر سر سوری اگر توده عنبر باشد چشم بروی گل گدش ساغر باشد مار نشنیده کسی بیج کبوتر باشد هر که از خصت زحمانی آن در باشد دود از آن خانه پنی که در آید باشد بشکنم توبه خود ار سد سکندر باشد</p>
--	---

احمد جنس دو پارچه نزاری چه بزور
بر دو ان بگذر اگر ماده اگر نر باشد

انتخاب از کلیات اسید خسرو

سنت عشا قی نیست دل هوس داشتن زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر سنگ ننگدن بود و صفت مردان حبیب ترسمت انجام کار با رستوران کند ناصریه طفل راست فعلیچه گوهره مرد ترسد ز فقر شیر ترسد ز زخم بیمت درویش پس خلد فی حسین عذر و صمان بود و دعوی مردی پس	قالب خاکی چو باد بهره خسرو داشتن پس چو بیرون رفت خواب پاشن دانه تسبیح را دام هوس داشتن بانگ و میان توی همچو جرس داشتن ز صفت خسروست نعل فرس داشتن مذیب عیار نیست بیم عس داشتن بند ز رانگه درویشگر گس داشتن گاه و غامش خصم روی پس داشتن
---	--

فی الموعظه والنصائح

هر دم به جا به سه کار به بهره مقصود چو بیرنج نیست مرد که شبلی نشود گناه کار هر که نریزد لب ز خون خویش	مخفص مفضل فحیل و خوار به کابل بی کار به بیگار به ز و سنگ بازار بهت دار به ز و سخم خانه بسیار به
--	--

<p>خاکش سوخته صد بار به کار تو صد سال اگر بار به احمد پارینه زینبار به</p>	<p>زان تن کاهل که گل نازک است گر چه که پیرے منت امروز داد عین بزرگست که گویند هست</p>
<p>بے عمل آن کار سپندار به کون حند از عالم عذار به</p>	<p>کار بزرگست که خوانند علم علم که از بهر فریب حند است</p>
<p>دوخته چون نعل بمسار به از کسل حامل اسفار به اشتر لنگ و حنر هوا به ره روا سرے سوا سوار به از تن خود نیز سبکبار به سنگ گر است بدیوار به از خرد و از همه بسندار به</p>	<p>سفته که شد با سم خمیج دوز سرعت جاہل که سبک شد باه گر تو پیاده ردی از تو بے ساده بدل رو که رونده دست را بر روی کوبره دل رود دل که بگل ماند نیاید برون آنکه سو ملک ابد که غنم</p>
<p>فی مح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط اکھوۃ</p>	
<p>شکر گفتا شیرین کار و گھر خسار و مه پیکر شکر شیرین و گلر گین ترش شکرین و صبح افروز و نیمه تاپ رویک آب چشم خواب جانم</p>	<p>کجا خبر و چو تو سروی جوان و نازک و زبر نپاشد چون لب اندام و گیسو و رخت گز بیر و اندیشه مهر و فراق و آرزو سے تو</p>

<p>ز سوز عشق و سوز ساز و آواز اینک بر نیگون نزدیم چو توی از شکل دمار و شوخی چنین جوانان عاشقی حیران دست بخود و خوی چو در سحر و دم فسون تیرگی پس از گفت مشتوزینان ز بود و خشم در غنائی و بخوی</p>	<p>و بهم دود و غم سود و دلم بود و تنم جسم برون رنگ درون چنگ بل رنگ بلب گوهر خوب بگنیز رنگ آمیزوبی پر پیروز عارت گر زخم جوش و دهم بون هم گوش و کتم باور بگر خار و دل آزار و جفا کار و شرم گستر</p>
--	---

مکن چنبدین بین آخر که و بیگاه روز و شب
قصاییشک زیان اندک بفا کو چک فنا بمر

<p>عشق از پی جان گرفت مارا سرو قدا و بناد و عشوه خرسند بیا فیت بنودیم ای دیده چه ریزی از بز و آب ای خواب برو که باز امشب ترسم که برون برو ز عالم گویند که مرگ طرف خواب میرست خندید بر اهل درد و خسرو</p>	<p>خلفه بزبان گرفت مارا هر خطه روان گرفت مارا اینک حق آن گرفت مارا کین شعل سجان گرفت مارا سودای فلان گرفت مارا این غم که عنان گرفت مارا این خواب گران گرفت مارا در دول شان گرفت مارا</p>
---	---

روایت الباء

<p>ای تاجی خواب من برده بچشم من خواب</p>	<p>و می سرا سرتاب من داده بلفظ نیمه پاپ</p>
--	---

<p>گر نخو اهی رنجت خنوم زلف را چندین مست نافه را خون بسته شد ز امان مشکین مست خرمی از گل بسوزی قطره ندید کلاب روی تو پدید پنهان شود و در کعب چون خیال سبزه تو رسته اندر زیر آب ست چون گشتم من آخر گرتنگ بود از شراب یا گرفت می شود در لب ز شیر خجی جواب عمر از رفتن بجا اندست با چندین شتاب زلف در بازی در آری چون توان آو تاب نیمه در سایه اندوخته در آفتاب خواست بخسوزد کنش گمان بگرفت آب</p>	<p>تاب زلفت بر سر آلوده خون نیست زلف مشکینت کند افکند بر آهوی چین گل چنان بی آب شد و در درخت که گز گرفت آب بر رخ زخشان کشی از ناز کی خط نوازسته می بنماید اندر زیر پوست ست گشتم زان شراب آلوده بهما می تنگ باز میگویی جوابیم در سوال لب روز من لبست بی تو زانکه بهر دیدنت خواهی از زلف تو تاب آرم که بند جانیم گرم سر روی دید این دل کو خط و خسالت چشم تو در عین مستی تیغ فرکان برگرفت</p>
---	--

رویف التار

<p>بختندی دطرب روی دستان بشکفت ز بادیه باده کشان ابراجان بشکفت زمی چو عارض خوبان دستان بشکفت بکوی دوست گل از خون عاشقان بشکفت که بچو شعله آتش میوستان بشکفت</p>	<p>بهار آمد گلگامای بوستان بشکفت بدان صفت که گل از باد بشکفت بچمن بدیده پرس که آبش چو آب در غلطید محمل از شراب بدانسان که بشکفت در جام بتان تبرس قدم می نهد بر لاله</p>
---	---

ز بسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد	درون پوست گنجینه دوزمان شکفت
چنانکه گل نجوی مصطفی شکفت بجاک	رخم ز سوزن خاک ره تبار شکفت
نیست مشک جهانگیر شد چو خسرو را	زیاده مدحت تو غنچه درد بان شکفت

روایت الدال

مرا تا آشنائی با بتان دریا باشد	محالست این که جانم با صوری آشنا باشد
نخواهد مرده کس خود را ولی من زین خوشتر زیرا	ز جان خویش در زخم که پهلویت چرا باشد
به بیداری ز بهرم بهنجار داشت این دیده	حقش بگذارم او کیشب تاز در دیر پیا باشد
صبا کی بوییت آرد تا زید بیچاره سکین	که او را زندگی ز نیگونه بر باد هوا باشد
ز بهر تن لبیکه در خود گم شدیم آگاهیم نبود	که بر مشب او کجا و من کجا دول کجا باشد

گفتاری من در گیسو خوبان کسی داند
که در و ام بلایی همچو خسرو مبتلا باشد

انتخاب از کلیات حقایق

<p>دل من بپیشم بر طفل زباندانش نه هرز انود بستانست و هر دم شلیمش سرز انود بستانست چون گشتی نوح انرا خود آنکس را که روزی شد دبستان از سرز انو نه فردا این دبستانست بر گز جنبشی در شمس دبستان از سرز انو دست خالص آن شیر مرد پیرا کسی که روی سگ جانی نشیند در پس زانو کسی کین خضر معنی بدست دانگیر چون موسی همه نقیش آبی که خاموشیت تاویش مرا بر لوح خاموشی الف با تا نبشت اول نخست از من زبان بسته که طفل اندر نو آموز چو ماندم ز زبان چون آماجان من دمید از لب چنان در بوبه تعلیق مرا گدازخت کاگردن</p>	<p>دم تعلیمم سر عشر و سرز انو دبستانش نه هر در یاصد فداست و نه هر قطر نفسانش که طوفان چون من بودا دست خوی کردانش نه تا کبیش بود جودی منی تا ساق طوفانش بهر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش که چون سگ پس از انو تنانش شیر مردش بز انو پیش گسارانش نشستن نیست سامانش کف موسی و آب خضر منی در گریبانش بهر تعلیمش اشکالی که نماند نیست برانش که در سرز انو نیست ز خاموشیت درانش چو نایش ز زبان باید نه چون بر زبان دانش که تا چون های سوی چشمم را غم لغزش نه شیطان ماند و او اش را غم ماند و غمش</p>
---	---

بگوشت من فروگفت آنچه کر نشو کنم شاید
 بنیستم ایجد بخرم و پس چون نشو طفلان
 چو از بر کردم این ایجد که هست از بستی هوش
 چو دیدم کمین و دستاز است کلی علم نادانی
 ز بهی تحصیل دانائی که سو خود شدم نادان
 چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پی
 درین تعلیم شدم عمر و هنوز ایجد بهیچو انهم
 هنوزم عقل چون طفلان سر باز بهیچو میدارد
 نظاره میکنم و بیک درین بهنگامه طفلان
 بیایان آید این بهنگامه کانیک و ز آخر شد
 خود ما نیست از طبع زان جز برش کنم حیرت
 خود و بر راه طبع آید که همد نفس موسی را
 بادل نفس چون ز نور کافرواشتم لیکن
 مگر میخو است تا مرد شود نفس از سر عادت
 میان جابر دیواری بجا کش کردم و از خون
 که گور نشنگان باشد بچون اندوده بپوش
 نشو ز انکه نباش طبعیت که گور نشنگانند

صیغه صفوه گردون دوده جرم کیوانش
 نگاریدم بسرخ و زرد رنگ چهره فرشت
 زیادم شد معاشی که هستی بود عنوانش
 هر انجم حفظ جزوی بود شستم ز آب نباش
 که استاد و انا بود چون من کرد ادا نش
 ز خود و در خود شود حیران کند حیرت بخند نش
 ندانم کی قوم آموز خواهم شد بدیوانش
 که این نارنج گون جفای بازی کرد حیر نش
 که مشکین چهره اسودت نیل حقه گردنش
 بود هر جا که بهنگامه است شب بهنگامه با نش
 چه موسی زنده در بابوت ازان دارم بنش
 گذر خیل فرعونست تا چارست انباش
 با خریا فتم چون شاه زنبوران مسلمانش
 مرا این سر چو پیداشد بریدم سر به نباش
 سرگورش باند و دم چو تقصیر کردم انباش
 و لیکن نماند رون باینه مشک آلوده نباش
 که صواب شریعت به لبش کردم گمش

از گوشتش اگر بر دست خارا محمد مدگو
 مرا همیت چو خورشید ست تابان شاه زندا ستا
 بلی خود همیت در دین چون خورشید می باید
 سلیمانیت این همیت ملک خاص در دین
 و ویت بینی جهان جهان فدا در کد کوبش
 بهی خضر کند دل بر تخت خود جاش
 و خازن کلاه الماس در حارس شرع و تقش
 چون خیال بند از جو تختی کرده طاقش
 بر مینج تسلیم همیشه تخت جیانش
 بود میدان نادمی سوار می آرزو کردی
 که قصر شک داشت همچون خان زبوران
 نه خان عنکبوت آسما سر برده زده شیرین
 چون بامی دون سو صفیرون از درمختش
 دقتم پیش شاهنشاه هست تازمین بوسم
 بوا بخواست تا دجوت بالا همسری جوید
 بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت بود آسجا
 بدستم دوست کانی داد و جام خاص غرضی

برون سو خاره بدنی درون سو بین مکتش
 که چرخش تیر برانست و عیسی ست برنش
 که سالانش همه شایست او فارغ رسالتش
 که کوس تپ هلی میزنند از پیش ابوالش
 دوسک بانی نیاز و از بسته پیش دریا نش
 نمی سرست عاقل جان بقا نزل در خانه نش
 دود می نفس مالش و دوسمی چرخ و گدازش
 نه چون خاقان چین از ظلم تاجی که طغیانش
 برای مرکب غلام نعل از تاج خاقانش
 سر آمال بودی گوی پای عقل چو گانش
 برون ساده در دبا دم درون نمیت فراوانش
 درون ویرانه و بر خوان گیس بیند ریش
 که بیرون چون صدف عود و درونش از گدازش
 بشارت کرد دولت که بالا خوان بنشانش
 که دقتم دست آنگندم بصفت بامی جاننش
 که آشام خوش نمک بود رخ زرین نمکانش
 که خاک جود چمن شد خضر جود آب جودش

کسی کین نزل نزل دیکم نیست تمولیش
 مرا چون عویش عیسی است عید می بر زبان در دل
 مراد دل گفت کینج فقر داری در جهان منگر
 بن دلمان شبتان کن بشرط آنکه هر روزی
 چو بر دند اسب محنت را عولانان فلک سفره
 نیایی جو خوری را که در آن سوخت گدازش
 بریدی جو جو گشتی نداد و جو درین خرم
 چو صبح میسخت با عقلی نه سر ماندند و تاراش
 فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع همانرا
 نرسنی بن سبک ابلق که در زنده است پیش از تو
 بچرخ کند ناگون بردوان بینی دیک خوشه
 برین نان دیزه هانگر که شب دارد برین سفره
 نماز مرده کن بر حرص لیکن چون ضرورت سازد
 و اگر گویم سیم کن بخاک چون کنی کاینجا
 نهادن پرستان را گل خندان گلخن دان
 سگان آنرا عید است چون میر تو خوان سازد
 نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد

کسی کین نقل مجلس یافت جت نیست نقلش
 و لم قربان عید فقر و گنج کا و دستر بان
 نعیم مهر دیده کس چه باید فخط امعانش
 بساطی ساز از خسار و جاربوی ز نشر گدازش
 چه جوی این علفخانه که قحط افتاد در زارش
 نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد و برانش
 خضر چون ترک جوفتی بیک جوان نه بفارش
 چو روز افتاد در بار می نخر مانده پالانش
 ز روز و شب دو سنگ سبست غول سالار و درش
 بسی شیرین نهان خامی پی کرد دست دندانش
 که یک یک تراکشینز نایزان و دوتانانش
 که از در یوزه عیسی است شمشکاری می انباش
 که بی آبی ست عالم را و در حصن اندر گدازش
 بخون کشندگان آلوده شد خاکبایانش
 درون سوخت نایاکی برون سودر و درش
 و شیر می روزه میدار و زمین در سبب الوانش
 نه شرم از آبدست آید ز تنگ آید بستانش

درینا کاشن داشتی که در کلخن چه افزاید
 بگو با میر کاظم پست سگ ناری حقیقه هم
 کشف در پوست میر دیکه افعی پوست بگذاشت
 سلیمانی مکن دعوی غصت این دیوانی را
 چو جان کار فرمایت ببلغ قدس خوابد شد
 که خوش نبود چو شانه شد ز غریب و بکلک آید
 سفر بیرون این عالم کن یا لای آن عالم
 دو عالم چیست و کف است بیلانیت را
 زنی باشد مردی کند و عالم خانه سازد
 ز خاک پای مردان کن چو تخت حسابان چیست
 نه درویش است برکش تاج سلطانی کند تقیه
 و کسب خاص ترینی در درویش سلطان دل
 نه خود سلطان بدویشان خاص است احمد مرسل
 چو درویشی بدویشان نظر بکن که در صغر
 سخا بهنگام درویشی فردن ترک کن که شلخ ز
 سخا بهر جزا کردن ربا خواریست در بهمت
 ز بزرگ نیکویی نماید تو صدش ز آفرینش نه

ز چندین خوردن خون بزل خون حیوانش
 سگ از بیرون در گرد تو هم کاسه گردانش
 تو کم ز فعی در پوست چون مادی بجایانش
 بکش باند کن یا کار فرمایا بیرون رانش
 حواس کار کن در حبس تن مگذار برایش
 بمانده خاصگان در بند و فارغ در ایوانش
 که دلین مهر دو مستغنی است بر ترزین آن رانش
 ازین دو کفیه رو نیست هر کوبست و رانش
 که ناپدیدست و نه کیون که باشد خانه میرانش
 و گرتاج زرت بجشد سراندر دروستانش
 که درویش آنکه درویشی با طاعتیست بچش
 که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
 که از نو اقلیم طهر است منشور فقر قانش
 بعریانان و بد زلفیت و خود بقیه عربانش
 چو درویش خزان گردید آید ز رافشانش
 که یک بهی و انگه و جزا خواهی زیر دامنش
 که معذورست تا نیست چون نخل از عسلش

اگر چرخ وقتی نوش کرد و نیش هم دارد
 سیاه لاکه توانی دست زین آلا نیش دنیا
 همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایر
 بدین اقبال کجاست که بفراید مشغول
 بچالاک بی اختیار مست گرد منمندان
 ز چرخ اقبال بی ادب خواهی اوند اربوبم
 بقای نیست هیچ اقبال را چند از مودستی
 ترس از تیر زان ضعیفان در کین شب
 حذر کن با مظلومی که بیدارست خون باران
 ز تعجیل قضای پنهانی ساز کاندر پی
 چونین داری اندر چرخ شب فراسیابها
 تو همچون گرم قزستی و خفته و کشت از روی
 سگی کردی کنون لغو میگردد پیشمانی
 اگر سیری گردن چو اینند خداست
 ترا از گو سپندی چرخ دنیا می نهد دنبه
 رقصی که اندر خردم روزست از بخت
 زمین دایه است تو ای شیر خورده و خونت

تو آن سنگ را دمی بک آمد و می در شانش
 کردنیا سنگ استیجاست آلودست شیطانش
 غم معشوق سنگان است بر عشاق سنگانش
 که خود ماه دو هفته است که از خوشی نقصانش
 بدان افتادگی ننگ که بینی ماه آبان
 که اقبال نه نویست با او بار سر طانش
 خود اینک باغ اسلوب فاست بر خوش
 که هر که ضعف نالان تو تی زخم بکانش
 تو شب خفته بر بالینی کیل آید بارانش
 بخاک افکنده واری که در دوش افغانش
 که رسم در کینست و هنگی زیر خفتانش
 چو کر می کان شب تابیدین هیدر زمالانش
 که سنگ هم عفو میگردد بگردل شدیشانش
 که طفل اینک که میزای می بیند گشت
 تو بر گاو زمین برده اساس قصه ویشانش
 ز موز لوح محفوظ است اگر خوانی باقیانش
 همه خون تو زان شیر که خوردستی زبانش

مخور باوه که آن خمیست که شخص جو انمردان
 زمین از شخص جباران چو نفس عالم رعنا
 خراسان که حرم بودی همین کعبه ملکانش
 قدر خان مرد چون قتی نموی خود سمر قدش
 ملک شده آب آتش بود و فشان آب مردانش
 نه بر سحر شیخون برد اول که خان چمن سر
 زبیدی ز کت که اسکان هدایت یافت خاقانی
 توئی خاقانیاں طفلی که استاد تو دین بهتر
 هدایت نابل بن آموز و قول فلسفی شنو
 فرائض در دینت جوهول آموز و مذہب دان
 غارت را غازی کن بهفت آب نیاز آرد
 غازی نیست که چہفت دریا اندرون دارد
 فقیہی ز باطلان که آنکس چشم در آید
 غازی که ز علم آرد فلاح و نیرازی
 دو کون امر و زکا نیست کمال شریعت را
 به بندار کمال دین خواهی که چون دسته ماون
 بهنگی است با نامک ماون اما نشنود و خواجہ

زمین خود دست بیرون داد و از خاک زرش
 درون سوسهست گورستان بھمن سوسهست
 سمر قندار فلک بودی همین اختر قدر خانش
 ملک شده وقت چون رودی نگه پی خود خورش
 کنون خاکستر و خاک نیست مانده در صفا هانش
 بشیخون ز دہل تا گور خانه شد شہبانش
 کنون مدفسی فلسفی نیز و پیش از شہبانش
 چه جای زند و استا هست باز شہبانش
 که طوطی کان نهند آید بخوید کس ز خورش
 جسطحیت اشکاش قلدیش کسیت اش
 غازی کاخچین نبود جنب خودند و خورش
 کسی کاند ر پندش سہبت غت اندام سلا
 بکی کمال کابل بهر صد عطار کرمانش
 که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو جزو
 که خود کمال ایچا بهر یافتند انصار و عانش
 به پیش آنکه از دهن ماون کوب دکانش
 که سیما ضلالت ریخت اندر گوش خورش

فلک هم باون کلی ست کرده سرگون گونی
که منع کل سانی را نگون کردن دین سانش

ایضائی نعت البنی صلی الله علیه وسلم

وز صور آه بر فلک ادا بر آورم	هر صبح سرز گلشن سودا بر آورم
من رخ یاب دیده مطرا بر آورم	چون طایسان جریخ مطرا شود بصبح
هوی گوزن وار بصر ابر آورم	چون کوه بر لعاب گوزن اوفتد بصبح
غوغا بهفت قلعه ینا بر آورم	از اشک خون پیاده دازم کنم سوار
کمان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم	خود بی نیازم از حشر اشک فوج آه
بهر بفته تفتخو انش به تنها بر آورم	اسفند یار این دوز وین منم بشرط
بس آه غمیرین که بعدا بر آورم	بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز
رخ را دهنو باشک مصفا بر آورم	لب را حنوط زاه مغیر کنم چنانک
کمان سردا دوا آتش سودا بر آورم	قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان
زان خوشه می که صبحدم آسا بر آورم	دلها می گرم بت زده را شربتی کنم
زان مرد می چو مریم غدا بر آورم	هر دم مرا بعیننی تازه است حامله
از نخل خشک خوشه خرابا بر آورم	زین روی چون که است مریم بیای عمر
سحر آورند و من بد بیضا بر آورم	شد انسان که سرگیه بان فرو برند
رخشش تباب خانه بالا بر آورم	دل در مغاک غلظت خاک می فسرده شد

رستی خورم بخوانچه زرین آسمان
 نی نی من از خراس فلک گذشته ایم
 چون در تنور شرق پزیمان گرم چرخ
 آبستم که چون سدم بوی نان گرم
 آب سیزمان سفید فلک بهشت
 آبامی علویند مرا خصم چون خلیل
 از خا صگان مرهت دمی سر بهر عشق
 در کوئی حیرتی که به عین آگوست
 چون نامی اگر گرفته دمان اردم جهان
 و ر ساق من چو چنگ بندد به رسن
 باروزگار ساخته زنگم بوی آنک
 جام بلور در خم روین بدست
 تا چند بهر صیقلی زنگ چهره
 تا کی چو لوح نشره اطفال خوشین
 تا کی بر غم کعبه نشینان عروس وار
 اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس
 دلق نبرار منج شبان منست و من

و او ازده صلا بسیجا بر آورم
 سرزان سو فلک بنما شا بر آورم
 آواز روزه بر همه اعضا بر آورم
 از سینه باد سرو تمنت بر آورم
 زین نان دمان باب تبر ابر آورم
 بانگ اباز نسبت آبا بر آورم
 مبر جا که مهر نیست دم آنجا بر آورم
 نادان نمایم دم دانا بر آورم
 ایندم ز راه چشم هم آنا بر آورم
 بهم سر بساق عرش معلابا بر آورم
 امروز کار دولت فردا بر آورم
 دست از دمان خم بدارا بر آورم
 خود را بزرگ آینه رعنا بر آورم
 در زرو و سنج و حلا زیا بر آورم
 چون کعبه سوزن شد و دیبا بر آورم
 خود را لباس عبیر سارا بر آورم
 چون در سر ز صدره خار ابر آورم

خارا چو مار بر کشم دیس بیک عصا
 در زرد و سرخ شام و شفق تو را کم کنون
 چون شب مرز صادق کاوب گزیر نیست
 بر سوگ آفتاب غازین پس ابر وار
 چند از نغمه سبزه الوان چو کافران
 شویم دمان جمن بهشتا و آب خاک
 قرص جبین و خوش نمکی از سر شک چشم
 بهم شور بای اشک نه سکبای چهره
 مولو مثال هم چو بر آرد لال صبح
 چون عیش تلخ من بقناعت بود خوش
 چون طبع من غزونی پیش آرز کسند
 چه عقل را بدست امانی گیر نسیم
 قلب را بنقد صفا چون برون دهم
 چون آینه نفاق نیارم که نفیس
 آن ره روم که نوشته وحدت طلب کنم
 شهیا زدم از چیده دمانم بگاوه صید
 سر زان فرو برم که بر آرم دمان نفس

ده چشمه چون یکدم ز خارا بر آورم
 تن را بعدوی شب بیدار آورم
 تا آفتابی از دل در و ابر آورم
 پوشم سیاه و بانگ معز ابر آورم
 کاز چشم سبزه را معابر آورم
 دانش ز باد خانه احتشابر آورم
 به زانکه دم بمیده دارا بر آورم
 کین شور باقیمت سکبای آورم
 من نبر سبز جوخه خارا بر آورم
 زان خنقل شکر شده علای آورم
 من قصه خلیفه و سفت ابر آورم
 چه ابره بر سر ز کبریا بر آورم
 شناس چون بزکوره جورا بر آورم
 از سینه دنگ کینه بسیار آورم
 زان زرم که نام بغفار آورم
 گردان هزار لبیل گویند بر آورم
 نفس از دست هیچ مگو تا بر آورم

صهبا کشاده آبی ورز بسته آگشتی
 بدیل نام که عاشق یا قوت زربوم
 دانم علوم دین نبدان تا بچنگ زرق
 اعراسیم که بر پی احرامیان روم
 باین نفس چنان همه بشیار بستم
 اصحاب کف دارم بیدار و خفته ذات
 تن مرده است نفس چرخ گوش مهر نفس
 صفا همه ترش نشانند و من خواب
 بنیاد عمر بچ و من بر اساس سر
 مردان درین چه عذر نندم که طفل دار
 و ز طاهرم جنابت و در طبنت حیض
 دریای توبه که مگر شامگاه سر
 خاقانیاں هنوز نه خاصه خداے
 گرد عیار نقد من آلودگی بسی است
 امسال گرز کعبه مرا باز دشت شاه
 گرفت باز بر در کعبه رساندم
 یکساله فرض بر در کعبه کنم قصدا

من آب آتش از رزمه بار آورم
 بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم
 کام از سگان جیفه دنیا بر آورم
 حج از پی ربودن کالا بر آورم
 مستم نهان و عریده پیدا بر آورم
 فلکن که سر خواب مفا جا بر آورم
 نامش بشیر شریزه بیجا بر آورم
 چون طفل ترش خیرم صفا بر آورم
 روزی هزار قصر حسن بر آورم
 ازنی کنم ستور و بهر بر آورم
 آن یک غسل هر دو بیجا بر آورم
 چون آفتاب غسل بدریا بر آورم
 با خاصگان مگو که محاذ بر آورم
 با صاحب محک چه محاکا بر آورم
 زین حیرت آتشی ز سویدا بر آورم
 کاحرام حج و عمره قنار بر آورم
 تکبیر آن فریضه بطحا بر آورم

حراق دارد رفت آتش به بویس
 از دست آنکه داور فریاد رس نماند
 ز فرم فشانم از نره در زیر ماودان
 دریای سینه موج زند ز آب تشین
 از رشته اگر طلبد نفس یا خزن
 بر آستان کعبه مصفا کنم سپهر
 حیا به سراج کل خواجه رسل
 سلطان شرع خادم لای الهی بلال
 در بارگاه صاحب معراج بر زمان
 با قرب قاب تو سین بر خاک درکش
 که هتش سجاک سر اندیب ادا کنم
 کی باشد آترمان که رسم بار حضرتش
 زبان غصه ها که دارم ز آلودگان عصر
 دار و داور دوست جهان را سن از جهان
 را صاحب خویش چون سبک گفت اندران حرم
 دندانم از بسنگ عزاست شکسته اند
 سوگند خور داور طبعم که در شناس

ز راه که چون شراره مجزا بر آورم
 فریاد در مقام مصلا بر آورم
 طوفان خون ز صخره صفا بر آورم
 تا پیش کعبه لولولالا بر آورم
 سر رشته من از سنگ سفیا بر آورم
 ز لغت مصطفای من کای بر آورم
 که زنده متش مراد من بر آورم
 من سر پای بوسی لاله بر آورم
 معراج دل بخت ما و ابر آورم
 آوازه دلنی فتدلی بر آورم
 کوثر خاک آدم و خواب آورم
 آواز یا معیث آشنا بر آورم
 غفل دران خطیره علیا بر آورم
 فریاد پیش داور و دارا بر آورم
 آه از شکستگی سرو پای آورم
 وقت شناسی خواجه ثنا یا بر آورم
 از یک شکم دو گانه چو جزا بر آورم

اسمائی طبع سن نبکاح شنای اوست امروز گز شنایش مرا هست کوتری	زان فال سعدا ختر اسمای بر آورم رخت از گوتری بشد یار آورم
	فردا من از شفاعت او کار آن سرای در حضرت خدای تعالی بر آورم
<hr/>	

استحاب از دیوان حافظ

غزل

ای فرخ ماه حسن از روی خشان شما	آه زوی خوبی از چاه زرخشان شما
غرم دیدار تو دار و جان بربل آمده	باز گرد و یار آید چسبست فرمان شما
کی دهد دست این غصه یار که جستان شوند	خاطر مجموع ما ز لعل پریشان شما
کس بدو روز گسست طغی نیست از قنات	بر کفر و تشنه مستوری بستان شما
بخت خواب بود بیدار خواهد شد مگر	زانکه ز درویده آبی بوی خشان شما
یا صبا همراه بفرست از رخت گلدسته	بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را اگر گسید	زینهار امی وستان جان بن جان شما
عمرتان باداد از اسی ساقیان بزم جم	گر چه جام مانده پر می بدوران شما
ای صبا با سکنان شهر نداز ما بگو	کای سزا حق شناسان گوی میدان شما
گر چه دوریم از بساط قرب محبت صورت	بنده شاه شما یم و شن خوان شما
دور دار از خاک خون و لسن چو بر باگذاری	کانه رین ره گشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را هستی	تا بسوسم همچون گردون خاک یوان شما
میکند حافظ دعا فی بشنو آینه کنی	روزمی ما بعد لعل شکر افشان شما

<p>صبح دولت میدد کو جام همچون آفتاب خانه بی تشویش ساقی یار و مطرب بند که گو شاید یساقی بدست افشان و مطرب پاکوب خلوت خلوص است جاسمین و نرنگاه انس انخیال لطف می مشاطه چاک لاک طبع از فی تقوی طبع و زیو حسن و طرب</p>	<p>فرصتی نین به کجا باشد بده جام شراب موسم عیش است دور ساغر و عهد شباب غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خوب اینکه می نیمیم به بیدار است یارب یا بخواب در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلایه خوش بود ترکیب نین جام بعل نذاب</p>
<p>تا باشد آن مه مشتری در هانی حافظ را بگوش میرسد هر دم بگوش زهره گلاباگ رباب</p>	
<p>آن بیکتا مور که رسد از دیار دوست خوش میدد نشان جلال و جلال یار جان او شن نموده و خجالت بهی برم سیر سپرد و در قمر راحه اختیار شکر خدا که از مد و بخت کار ساز گر بارفتند هر دو جهان را بهم زند کحل الجواهری من آسای نسیم صبح بایتم و آستانه عشق و سر نیاز دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه پاک</p>	<p>آورد در حوز جان ز خط مشکبار دوست خوش میکند حکایت غرور و قار دوست زین نقد کم عیار که در دم شمار دوست در گروشد بر حسب اختیار دوست بر حسب عاست همه کار و بار دوست ما و چراغ و چشم وره انتظار دوست زان خاک نیکبخت که شد بگزار دوست تا خواب خوش که بر او اندر کنار دوست منت خدایا که نیم شر مسار دوست</p>

<p>دویش وقت سحر از غصه نجاتم دادند پیخود از شمشیر پر تو ذاتم کردند چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی چون من از عشق خروش پیخود و حیران گشتم من اگر کام برداشتم و خوشدل پیچیدم بعد ازین روی من آینه حسن نگار با لطف آرزو بمن فرود این دولت داد این همه قند و شکر که سخنم می ریزد کیس می آیدست عجب بندگی پیرمغان بحیات ابدان روز رسانید مرا عاشق آندم که بدم سر زلف تو قناد شکر شکر بشکر آن بیفتان ایدل</p>	<p>دندان ظلمت شب بجا حیاتم دادند باده از جام سحلی به فاطم دادند آن شب قدر که این تازه براتم دادند خبر از واقعه لات و مناتم دادند مستحق بودم و اینها بر کاتم دادند که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند که بازار غمت صبر و ثباتم دادند اجر صبر است که آن شاخ نباتم دادند خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند خط آزادی از حسن بجاتم دادند گفت که بند غم و غصه نجاتم دادند که نگار خوش شیرین جرم کاتم دادند</p>
---	--

همت و حافظ و انفاس سحر جبران بود

کز بند غم ایام نجاتم دادند

<p>سمن بویان غبار دل چو بستید نبشانند بقدر اک بلا جانها چو بر بندد بر بندند ز چشمم لعل مانی چو بیارند میخندند</p>	<p>پر رویان قرار دل چو بستید نبشانند ز زلف عنبرین دلهای چو افشانند بهشانند ز رویم راز پنهانی چو می بندند میخوانند</p>
---	---

<p>نهال شوق در خاطر چو نشیند نبستاند که باین دزد اگر در بند در مانند در مانند رخ از هر سر خیزان نگذازند نگذازند</p>	<p>بهر می کنفس با با چو نشیند بر خیزند چو منصور از مراد ناکه بر دارند بر دارند سر شک گشته گیران را چو در یابند در یابند</p>
<p>بدین حضرت چو مشتاقان نیاز دارند باز آرند بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند</p>	
<p>پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر بر سر کشته نولیش آبی و ز خاکش بر گیر آتش عشق و دلم عود و نغم مجر گیر ورنه در گوشه نشین دلق ریاد بر گیر بخت گوروی کن برونی زمین لشکر گیر و غمت سیم شمار اشک خوش از بر گیر بر لب جوی طربجوی و بکف ساغر گیر گونه ام زرد و لبم خشک و دامنم تر گیر سیم در باز و برو سیمرغ و در بر گیر</p>	<p>روی بنام و مرا گو که دل از جان بگیر بر لب نشسته سن بین و مدار آب در مرغ چنگ بنواز و بسازار نبود عود چه باک در سماع آبی و ز سر خرقة بر انداز بر قص دوست گویار شود و بر دو جهان شمع شبا ترک در ویش بگیرد نبود سیم و زرش میل رفتن بکن ای دوست نمی با ما باش رفته گیر از برم این آتش آبل و چشم صوت بر کش ز سر و باد صافی در کش</p>
<p>حافظ آراسته کن بزهر و بگو و اعظرا که بدین مجلسم و ترک سر معبر بر گیر</p>	
<p>سلام همی هسته مطلع العجب</p>	<p>شب قدر ست طی شد نامه حبر</p>

دلادر عاشقی ثنابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی ابر
من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو آذیتنی با بهج و الهجر
دلم رفت و ندیدم رومی دلدار	فغان از این لطا اول اوزین زجر
بر آسمی صبح روشنندل خدارا	که بس تاریک می بینم شب بجر

و فاخته ای جفاکش با شش حافظ
قان الیچ و انخندان فی التجر

انتخاب از کلیات غایب

بهر کس شیوه خاصی در اختیار دارد
 زهی باشو کشت فرخنده آثار جهالگیری
 و مشوق تو از شجاعت با دوست فردو
 اگر می منصبش را طالع اقبال حبشیدی
 بعدش ماه مهر شب کامل و آفاق جهانی
 همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی
 سرا مش سپهر آورده قیصر را بدرویشی
 نهان در خاطرش اسرار شراق فلاطون
 بهر زمش گدازه برخاک بنشیند بدشوار
 دلیران سپاهش را هنر با جمله بهرامی
 با قلمش گداز توان بره دیدن زبای
 فروزش را برویش سازش بجان یکی
 طرب برهم عیشش برده حوران را بر قفا

زمین روح و زلزلدن بر انگیزه افشانی
 خوی باد و لشت آماده اسباب جهان
 کفش بندگشش در فشان بر بست پستان
 بهایون سهندش را پایه اوزنگ سلطانی
 بدو درش نه بره دام حوتی و جریس سرطانی
 همش با خویش زنگارنگ نازش در خدا داد
 بدرگاهش قضا بنشاند و ارار ابد ربانی
 عیان بر خاتمش آثار توفیق سلیمانی
 بغرض کوهسار از راه بر خیزد باسانی
 فرازشان جایش را بنا با جمله کیوانی
 بهمیش گداز توان شمردن از فردا
 نوازش را بخویش نازش میوند روحانی
 کرم بر خوان فیضش خوانده رضوانه امجدانی

<p>که گلشن نامه اقبال اور کرده عنوانی که معراده بر سجودش تا به ابرو سوده پیشانی که سیالیش بهر و ماه ماند در درخشانی که خود نامشتری خواهد رسید از فوط غلانی زمین کلبه من شد گلستان بعد و پیرانی بدین نام از ازل آورده ام طعنه استجانی ندا نم چاره اما اینقدر دامنم که مسپانی ستو هم در نورد تنگدستی از پریشانی بر پیمان مودت دارم آئین نماندانی تو نیز از راه غمخواری کرم کن که ز کربانی که با من داشت گوناگون نوازش می پنهانی که چشم من بدان کمال بخوابم گشته نوزانی ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی</p>	<p>روا باشد به گلشن گرامش گلستان عجب نبود بگیتی که هلالش جاودان بینی شرایار گاه نظم من در مدح خود بنگر ندا نم چون فرستم این گهر را لیکن آندم بگفتن ارم تو انگر که به سیم و زر تهیدستم بر ستم نکته سخنان در سخن غالب بود نامم مرا در ولست اندر دل که جانفرسائی آنرا بسان دود کاغذ رنگنا بر خوشتن سپید نمک پرورده این دولت جاوید پیافم کرم میگرد که لار و انگشت از راه غمخواری ازان در نامه مدح تو ارم بر زبانش سواد نامه ای دلفروزش در نظر دارم گر او در رشته مدح سخنور گوهر آمودی</p>
---	---

سخن کوتاهه دامنم باد و فرخ باد و روز افزون

بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای بیرون

گل جهانانده از شاخ بهارمان مشت
آسمان صفحه و انجم خط پاشان مشت

هر چه در مبداء غیاض بود آن مشت
از سواد شب قدرست مرا و در بهر وقت

بسکه دلداوه موزونی اندکار خودم
 ره رود سرو و غباری که زار بهش خیزد
 خامه گر نیست سر و شتی ز سر و نشان بهشت
 مستقیم علم بدان و روشم سهل بگیر
 جاده عرفی و رفتار شفاعی دارم
 تا جز طقم و از کشور جان می آیم
 نامها از چیست که برخوین چنین میابد
 مر جاد او در حجم تبه تا مس باؤک
 خورده است آب ز سر چشمه نطق تو گمر
 دم تحریر تنای تو بجلوت گمر
 سخن از مدح تو را ندم شرف افزود
 نکته سنجان سلف از تو در معرض
 از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر
 گفتم این چیست که ما مهر نیش تمیم
 گفتم این چیست که با جوشن ها شگیم
 گفتم این چیست که گرد گزین چه خط
 گفتم این ابر که بار و بهنرش از چه است

خامه بشکام رقم سرو خزان نیست
 در خیابان ورق سنبلی در میان نیست
 از چه در مر حله خاک زباندان نیست
 ناله شوقم و جبریل محمی خوان نیست
 دلی و اگر شیراز و صفایان نیست
 مدح تشبیت سپاس و گله سامان نیست
 گردانسته که نام که بعنوان نیست
 بنگد این صفحه که آرا این دیوان نیست
 این رگ ابر که کلک گهر افشان نیست
 بال عنقای نظر مروح جبران نیست
 عقل فعال بدین مدح شناخوان نیست
 رشک بر فرخی و خوبی دوران نیست
 کاین ادا بر شرف ذات تو برهان نیست
 گفت جاده تو که این شسته ایوان نیست
 گفت فیض تو که آن موج طوفان نیست
 قلمت گفت سرش بر خط فرمان نیست
 کرم گفت بهنرش در حاکمان نیست

دید چون نقش کف پا تو بر خاک ز حل
 دزدۀ گر در بهت را بهوادر پرواز
 زهره چون بزم ترانام طلب که دل چیست
 زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
 هر دم عیش بد حلقه زند بر در دل
 کشته تیغ وفا عشرت دیگر دارد
 بد نسیم سر کوس تو کشودم سینه
 فرط اخلاص نظر کن که گزشتیم از رشک
 به تو ام زنده و نادیده سر پایمی ترا
 شرط اسلام بود و زرش ایمان غیب
 به میان جی گری خفته شدم و بی شناس
 آشکارا بتوا از خویش نشان باز دهم
 چون برین دانه بینی شفق از من یاد آرد
 چون بدید بودت راه زمین جوئی نشان
 چون رسد ناله غالب بتوا ز هر بگوی
 پایه مرح تو ام نیست ایمان ازین بعد
 آه ازین غم که بداع آفت اجزای است

خور و سو گند کز این کفۀ میزان منست
 چرخ هفتم قسم گفت که کیوان منست
 مشتری گفت که حوت تو در سرطان منست
 تیغ تیز تو درین مسند بریان منست
 غم عشق تو درین نمکده جهان منست
 عید و مهر که شوق تو قربان منست
 زین پس لاله گل رنگ گریان منست
 سگ کویت بو فاداری از اعیان منست
 بجایم ز سر پایمی تو کان جان منست
 ای تو غائب ز نظر هر تو ایمان منست
 در بهت خانه من خضر بیابان منست
 گردلت در گره و پیرش پنهان منست
 کان کف قلزم خونابه مژگان منست
 کان فرو نیخته دیده گریان منست
 کاین خط بندگی بنده احسان منست
 آنچه از من شنوی ناله و افغان منست
 آه ازین غم که بتاب کش سوزان منست

نشاید غم چو پستی رخ خویش آراید
 بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا
 دل بدندان و هم در لب دندان نه هم
 هست دشوار و محالست که مشکلی بود
 جان اگر خسته تر از زن بودم نیست گفت
 بصری قلم خویش خوشم نپارم
 پرتید ستم و بی برگ خدایا تا چند
 چون به بند فلک خسته از نیم چنان شاد
 این چه حرفست که گفتی ز سخن شرم با
 دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
 دیگر از درد چه نامم که غمخوار هستی من
 لطف نیردان ز غم دیگر گه بان تو باد
 بذله و مدح و دعا و ورق انشا کردم

طره خم بخش حال پریشان نیست
 اختر روز گشاید شمع نهستان نیست
 کاین دل غمزه هم در خوردن نیست
 اینکه در مرده دلی ز سینه آسان نیست
 ز آنکه دلنگ تراز گوشه زندان نیست
 کاذبین بند قلم مرغ خوش اگان نیست
 به سخن شاد شوم کاین گهر از کان نیست
 که عطار در به سخن طفل دستان نیست
 تار و نیست مناعی که به دکان نیست
 بنده دخت گرم و خواجه بازان نیست
 چو نتو عیسی نفسی را سر در مان نیست
 ای که لطف ز غم دیگر گه بان نیست
 تا بدانی که فلانی زندیمان نیست

خود فرو خوان و بختار شناسان بنمای

کاین غزل زمره بلبل بهستان نیست

انتخاب از زند من فیاضی

ای درنگ بپوی تو ز آغاز	عقلمای نظر بلند پرواز
فکر تو بدل خیال بگذاخت	اوج تو ز مرغ بال بگذاخت
وانا که سخن بکست اولست	بزرگتر شعله تار مولست
این ره که حریف او قدم نیست	در نیروی تار که تلم نیست
این مرحد گرچه دلشین است	هشدار که بادش آتشین است
او پایم براه سخت کرده	عبرت مراود و سخت کرده
تو حید تو نیست بر قلم چست	ایوان به بزرگی و ستون سست
با حرف تو چون بیفتم کار	پر کار قلم فست ز پر کار
زین باغ سخن بباد از زبان	دارم قلمی چو بید از زبان
آتش زخم این بهار امید	تا میوه طمع ندارد از بید
پروانه خس و هواش ر بار	پرواز چه گل کند درین کار
پیهات چه گونه سر کشد کس	ره بروم تیغ و پامی از خس
هم پاشند زین هم کف آس	چون پامی نهم بدشت آس

چون گام زند تم بره چون
 این ره بقدم سپرد نتوان
 توحید تو هر که راند در قیل
 از خامه در کشاد بر بند
 داغ هر چه رستم زند نشانه
 بس مشکل سخت ماجرائے
 صحرا همه صید و عقل صیاد
 پنجه هر چه بر چون نمدم
 کج دار و مریز ساقے دیر
 حادث بقدم کے برد راه
 بیهوده مزن بهر خیالے
 آن نقش که دایش نمونه
 نظم چه کند بهر تحقیق
 در راه سخن چو پای بندان
 اسی از تو دلیل در قدم خار
 ذات صفت صفت گرفت
 گردیده نظر کند به آنسو

کاورد پای رشته بیرون
 گامش بقلم شمر دنتوان
 بر مورچه زد عمارے قیل
 گویا گره خود دست در بند
 کلک دوزبان از ان یگانہ
 ره کوه و قلم برهنه پائے
 ره روشن و راه بر بغریاد
 ز پنجه پائے چون زخم گام
 می بین و مکن حواله بر غیر
 کتان ز کجاوے پر تو ماه
 بر کوس لب و زبان دوالی
 کنش زده نعل و اثر گونه
 دریاشده میهمان ابرین
 مسمار پای لب زندان
 وی از تو حدیث سر بدیوار
 حیرت ره معرفت گرفت
 خرکان زندش طباخ بر رو

نور تو بیدیده دید نتوان
 سالیش نبود به چشم بینا
 آیین نور کو و دودیده باز است
 لطف تو چو بانگ بر قدم زد
 در قهر کنی وجود زین سو
 تا بود جهان و بودش از دست
 سبحان الله خداے پیچون
 چو لا نگمش از حد خرد پیش
 اعجوبه نماے عالم آرا
 گنجینه درین خدایان
 مکنون کش زنج تصور
 بر تر نه بود بود بودش
 مرآت ده عقول او لے
 صد نقد روان بیک محک خست
 بنواخت بهترانه سازے
 گشتند همه فلک نور دان
 دین چون که ساخت بایستش

بارش به نظر کشید نتوان
 کین می بگذازد اد سینا
 مژگان گسل و نظر گدازست
 در بطن عدم وجود دم زد
 از پشت عدم بر آورد و
 ملک عدم و وجودش از دست
 از چون و چو می عقل بیرون
 اندیشه در و خجالت اندیش
 میناے نهان و آشکارا
 صیقل گر ریگ در بیابان
 آئینه ده کف تحیر
 نی جو مرونی عرض وجودش
 صورت گر صورت دهبولی
 ذه عقل و سه روح و فلک خست
 بنفت بهتر تاره رازے
 آهسته روان و تیز گردان
 پیر کرده به چپار آفتابش

و نگاه مجرد از وسائط
 بس روز نزد و بس شب آریست
 بنمود هیأت دل من روز
 شب سرمه چرخ سرمه درخت
 زان دم که بصبح دلکش داد
 آنمخت به صد جهان گل بار
 بگذر آب خاک پاکش
 بادیکه چو داده ره با وجش
 زین باد که نام او سخن کرد
 صفتش که بنامی تن بر افراخت
 بر کرسی دل کشید طاقی
 آویخت دران مقرنس از دو
 از قوت او به فرارس
 باغی ز وجود نقش بر بست
 باغی که چو باغ باغ بشگفت
 بر غنچه به صد نقاب در زد
 هم لاله گرفت پای شمشاد

ترکیب فرو و بر بسات
 کین چارچمن مرتب آراست
 با سنبل شب شکوفه روز
 صد نور به ظلمتش نهان ساخت
 آئینه روز را حبس داد
 و ز بار صندوبری چمن زار
 بسپرد بدست باد خاکش
 خبیر زبان و دل ز موجش
 دل تا بزبان چمن چمن کرد
 یک کاخ بیا زده در افراخت
 چون منظر آسمان رود
 قندیل خرد برشته لوز
 خاکی به سپهر کرد باز
 خود رفت درون باغ و بست
 از تکت او دماغ بشگفت
 هر گل بهزار پرده سر زد
 هم سبزه پای سرو افتاد

بر نخل بجای خود علم زد
 زمینان که نمود باغبانی
 بر لوح وجود چون قلم زد
 زان باغ که صد جهان طرب داد
 بگرفت زبان من بگوهر
 اندازه کارگاه تدبیر
 بر گل که طراز این ادیم است
 بر تار که بند این حریر است
 زین زخمه که میزند بر چنگ
 بی جنبش امر او بدشان
 بنگد که پیرده اندرون چسبیت
 خم نیست ز رشته یکسر مو
 آگاہی اوز تلخ تا شور
 نورش بود از نگاه مادور
 خاموش که از بس شکر فست
 حرفش ز خیالش رفته بیرون
 بیرون و درون گرفته بنم ننگ

بر سرو بحد خود قدم زد
 زینگونه که کرد گلشنان
 بر نقش بجای خود رقم زد
 یک گل بعباره عجب داد
 کین نکته همی سر ایداز بر
 بگرفته گویند بایه نفتیر
 چون نقش قرینه در گلیم است
 چون رشته بود ناگزیر است
 بر نغمه بد نغمه است هم ننگ
 بر گه پنجه درین گلستان
 در حجره این نه از غنوج چسبیت
 از عین خطاست چن ابرو
 آگاہ ز هر چه در دل مو
 نوز همه سایه ازان نور
 این نکته بیرون ز صوت و فست
 حرف از وی دوی ز حرف بیرون
 بجران دو حال کرده بنم ننگ

آئینس که بحسبت از کتابش
 تو برده بخط گمان نفس
 ای ساده ز خط مباحش غافل
 بشمار که این الف درین راه
 آئینه ز نقش ساده باید
 در پرده چنین که میزند چنگ
 بر ذره که از وجود گل کرد
 بشکافت درون آگمان را
 نورش که چراغ محفل افروخت
 زد شوق برین کره تنگ
 گردون شب روز بگردایش
 در برین مو که می گوی گوی
 خاکستر اگر زنی بمرء ت
 مانم بکفت نخی ازین حسد
 شد ساقی جام و جام درد او
 بر عقل ز عشق شد سید چون
 آنگیخت ز عشق آتشین خوی

پیچیده ورق ورق حجابش
 وان خود همه عقربست و فنی
 کین مورچه خور و جوهر دل
 سوزن زنت بدیده ناگاه
 کان ساده عذار رو نماید
 یک زخمه و صد هزار آهنگ
 آئینه رونما دل کرد
 پیچید در جهان جهان را
 صد رشته آتش دل افروخت
 یک گام بصد هزار فرسنگ
 سمار ستاره خار پایش
 فواره فیض دست در جوش
 خاکستر مهر دست ذرات
 نه دانه است میل مرکز
 از عشق صلا می عام درد او
 بر صبر ز شوق بر دیحون
 آنشکده بهرین مو

صد دیده و دل بیکدیگر بست
 بهم دل ز رواق حسرت آویخت
 از هر خم مو نشانده جان
 صد دل شکنج طره در بست
 بر دیده زگرید کاروان راند
 انداخته ساقیش محفل
 اینجا به واسطه ز بهاران
 بی آنکه دوش شود فراهم
 گلدسته بدست ناز بسپرد
 دل بسته بطسره گره گیر
 سرگشته مگر فلک باخمس
 از کوه زمین گرفت آرام
 بهوده چه منیر خم روان
 زمین رشته شد گمست امید
 کنش سحر و شناخت نتوان
 فیاضی ازین خروش بگذر
 دشان زن هر نو کهن چند

گلدسته محسن عشق بر بست
 بهم دیده ز طاق حیرت آویخت
 در هر قره ماند داستانی
 بر شیر ز مو قلاده بر بست
 صد محل غم بدل نهان راند
 در داروی هیشی هسلایل
 آتش چمن و شرار باران
 آویخت دو خون گرم باهم
 بر گے بکف نیا ز بسپرد
 صد شیر بهوے کرد زنجیر
 با اینهمه شمع در هوش گم
 سمار پامی چون زندگام
 این را نسید و بجای
 خاکی چه کند سپاس خورشید
 زمین غصه بجز گداخت نتوان
 گر بخت دلی ز جوش بگذر
 ای ست سخن سخن سخن چند

ہشتادربع زبان خمیش داور
دریوزہ گرد را دب باش

این مسند کبریاست ہشتاد
دل در کف دست جان لباش

مناجات بہ پیشگاہ مبداء فیاض کہ ذرات الوان
مخونور شید جلال اویند

اندیشہ زد اسے پیش بنیان
ہر قطرہ ز بادۂ تو لبیرینہ
در ہر دل مور از تو رازی
از شیشہ تست نیم متعلق
روح دل و جان نوشہ تو
کنہت بخیال سنگ فانیل
پس ماندہ ازل بیامی انگار
با اول تو بدایت آخہ
برتر خیال ذو فوٹومان
حرف لب خامہ بر نتابد
کے سر کشد از شکاف خامہ
بر کنگر خامہ کے نشیند
جز تو کہ کند ستایش تو

امی دیدہ فروز شب نشینان
ہر ذرہ ز جرعہ تو گل خیز
در ہر خم تار از تو سازے
دوران بہر از جوش و غلج
آب و گل و تن سرشتہ تو
عقلم پرہ تو غسل و کلیل
از ہودج عزت شب تار
آخر ہمہ را نہایت آخہ
بیرون ز نشان رہنمونان
تو حید تو نامہ بر نتابد
این شاید قد سے عنامہ
مرغے کہ بعرض دانہ چیند
ای بر دل و جان تو ایست تو

در راه تو سالکان پیرسان	یک مشکل خود نکرد آسان
از منبع منبسط رحمت تو	بر مرکز عدل قسمت تو
بر درگاه عزت سلیمان	با مورچه تو بست پیمان
چون جوهر آبگینه تو	صافست حی قسینه تو
در جگر حم از آن می صاف	خون خور و چنین بسا غریب
فیض تو چو پرده بادشگیر	بست از گل خون شکوفه شیر
دل از طرب تو زعفران زار	در خون جگر غمت حنا کار
از عدل بلند بازو تو	با سنگ نه در تر از و تو
مرغ قدمت ز چرخ دوار	انداخته از زنی ز منتار
آن صبح که زد محیط گل موج	آمد گیسو ظهور براوج
کردی زمزم از سرو گل پر	سرتاسر چار باغ عنصر
نوازه کشته به چهره گل	تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت	الماس بر بخت خون باقوت
هم از تو درین زمر دین طاس	از سرب شکسته گیر الماس
بر مرغ که دارد این گلستان	دارد ز تو صد هزار دستان
هر قطره خون دل دین تنگ	هر دم نفسم دگر کنی رنگ
ای جوش هزار زمزمه تو	ای بی همه با همه همه تو

دردانه نهفته و پدیدار
 بحرست اگر حقیض گراوج
 انجا که دو کون صیدا و بود
 آندیده که دیدش آشکارا
 و نیست چنین شگفت رنجست
 با جان پلیده چون کنم آه
 دانم که چه طرف بند و از آب
 بگذشته ره سلامت
 ما آتش و آب و باد و خاکیم
 ما خود چه و چیست خواهش ما
 زین نقش پید می و سیاهی
 دارم دل جان فراهم از تو
 بے امر تو گر فلک جهانم
 برخاکم اگر تو سیکشی رخت
 در پستی و در بلند می من
 گر رشته بجا خیم بسته
 از بنده به غیر بندگی نیست

صد شاخ شکوفه و گل و بار
 این قطره داین جاب این موج
 اطلاق اسیر قید او بود
 این دیده بود برو گوارا
 بر لب که ز حرف باد سنجست
 دل مرغ اسیر رشته کوتاه
 مستقی ازین محیط سحاب
 ای عقل بگو کرا غرامت
 که در خور آینهان پاکیم
 انزایش ما و کاهش ما
 آن خواهش است کان تو خواهی
 گر خواهیم و گر نخواهیم از تو
 دانم که بر رخساک ماندم
 گویم که بر آسمان ز دم تحت
 یک دست نیاز مندی من
 بر تر ز بلند است پسته
 جز مایه سر فلندگی نیست

دارم من بنیوا بصد بسم
 تازیت ز غم تن نزارم
 زین اشک بدل چه برد بخت
 و انهم که درین سخن پسرائی
 این خون که درون این گنجست
 برین غم روزگار بختست
 من غافل و دیو بهم شینم
 سختست سیاهی شب من
 بهم کوب و بهم ششم سیاه است
 زین شب بدرار گویم را
 مردم با سید روشنائی
 در روز سیاه ناامیدی
 فارم گره و گره کنایست
 این قفل غم از دلم جدا کن
 کاخم چه بچاک آورد میل
 قصر هم بده بساحت نور
 از شمع مرا ساز مایوس

زردست نیاز برگ تسلیم
 وین دل گره عجب بتارم
 کز آب گره همی شود سخت
 نماید ز گره گره کشائی
 از جوش غم تو درخروشست
 دریاب مرا که کار سختست
 من خفته و فتنه در کینم
 بختی ز شبست کوب من
 میگویم و آسمان گواه است
 پیشانی روزده ششم را
 صبحی بدمان ز شب جدائی
 درده ز سفیده ام سفیدی
 سنگین ترا زین بلا نیست
 دستم بکلید آستان کن
 دیوار گل مرا بر دخیل
 کز دهنه آب و گل بود و
 پیرا من اگر کشی ز خانوس

گر بانگ زند عطلات بر من
 از رشته جان شدم دل افکار
 درد دل خویش می ترا دم
 نشتر زخم این رگ زبان را
 پس مانده چهره برد بجائی
 در بادیه میبندم سرودی
 آنما که زندگام پیوست
 راندند مجازه منزل اندیش
 از بار جهان گران نگشتند
 بهم معلقه زمین بر پند
 ماندند ز پیش و پس کسان را
 دادند بهر ترم نشان ها
 رفتند و هنوز این گرانان
 بگست ز کاروان دورانی
 پر کس قدمی ز راست پیش
 قیاضی ازین تراز بس کن
 تن زن که فسانه بس و راست

موری چه قدر بر وز حسن
 ناخن چه زخم دگر برین زار
 خوننا به ریش می ترا دم
 وز خون بکشم لب و دمان را
 بنی بانگ خدای بی در آئے
 بر راه بران زمین درودی
 از نور یقین چراغ در دست
 محمل ز پس و چراغ در پیش
 بابر گران سبک گذشتند
 بهم محمل آسمان کشیدند
 بردند ز پیش و پس کسان را
 راندند ز پیش و کاروان ها
 بستند از ان مجازه رانان
 بنشته بجا ک نقش پای
 داریم بی پای او سر خویش
 مرغت بهواست دقش کن
 کنج شک نه مرد شاه بازست

در راز ازل پیچ خود را	بکشای در پیچه ابد را
جز حیرت اندرین رجز نیست	خاموش که جای این لغز نیست
از ساحت این بسط بگذر	مستحق ازین محیط بگذر
داری جگر می غم جگر خور	رو آب ز چشمه دگر خور

از گرد بر آرد صفای گیرد
سر چشمه لغت مصطفی گیرد

انتخاب از قصائد طبرقاری

سپیده دم چو شدم محرم سر آمد
بگوشش بوش من انداز حضرت قدس
جهان را با طراست برگز که سیل
بر ایشان فنادل منه که جامی دیگر
نگر تو بخیر می گاندرین مقام ترا
بگوشش تا سلامت بمانی بر سر
بین که چند نشیب و فراز در راه است
ترا ساخت دور و دراز در راه است
تو در میان گرد بهی غریب و مهمانی
بین که تا شکست سیر و منت پوشیده است
چه بار است ز تو بر تن سوارم و بهرام
بدشت جانوری خا بر خور دغال
کتلخ چند ضعیفه بخون دل بتند

شنیدم آیت تو بوالی لدا زلب جو
که ای خلاصه تقدیر وز بهر مقدور
گمان ببر که بیک مشت نخل شود محمد
برای نرست تو پر کشیده انداخته
چه دشمنان جسدند و دوستان غیور
که راه سخت و خفست بمنزلت بس دور
ز آسمان عدم نایب شگاه نشور
بین دور و زده اقامت چرا شوی فرو
چنان کن که یکبارگی نشوند نظور
چه باید جانور انداز تو خسته و رنجور
چه دعا هست ز تو در این خوش طهور
تو نیز میکنی از بهر خلق اوساط
تو جمع آوری کین طلست و آن سیف

ز کرم مرده کفن بکشی و در پوشی
 بدان طمع که خوش کنی نغایت حرص
 بوقت صبح شود همچو روز معلومست
 که مرد و رقیب کسب یابا بد راه
 بباد و دست میلاکان همه نیست
 دل ما چون گریبان گرفت جذبه عشق
 بشنیده ظاهر هم اندیشه می و معشوق
 ز هر چه گفته و کرد دم کشد این پیمانم
 و ز میز شوق و منکر نصیر دولت دین
 نه در حد یقین فکایش و زید باد غلط
 ز طوق عرض جهات کمال او صدر
 نشسته در دل چشم بگوید که بیست او
 ز بی نهایت نطق خفی چه جرم سها
 هر یک کاک تو در کشف مشکلات جهان
 بنیرد امن افلاک خلقت آن مجمر
 بگردن خط اسلام غفلت آن خندق
 سوی حیم جلالت ترا همان رهبر

میان ابل مروت که دارد ت معذو
 نشسته مترصد کس که کند زنبور
 که با که باخته عشق در شب و بچور
 مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
 که قطره قطره چکیدست اندول انگور
 نشانده امن همت ز خاکدان غرور
 برفت از سرم آواز بر بططنبور
 بجز دعا و تنای خدا ایگان صدور
 که باد رایت عالیش تا ابد تصور
 نه بر صحنه غرضش نشسته گرد و قور
 مهنه سان فلک معترف شد بقصور
 چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
 و یک گشته چو خوشید در جهان شبنم
 چنانکه نغمه داود و داد اسی زبور
 که که در حیب افق را پراز بنار بخور
 که می نیاید شعری بر و جمال عبور
 نمود و راه که اول کلیم را سوی طور

تو روی با علمي کرده که رایت صبح ترا بجل شتین ست اعتصام چه پاک چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند نهال جاه تو زان حوض فایست غا فراست تو چو انگند نور در عالم بهامی همت نو که گسان گردون را همیشه تا نتوان که در حصر و زیر فلک صلاح ملک و ملل بر غنائیت مبنی	بزیر سایه او کم نشود بوقت ظهور اگر گسته شود رشته شتین و شهرور که آفتاب چو پروانه خواب از وی نور که از ترشح او حاصل آمد دست بخور غاند و ترق غیب هیچ سر مستور ز عجز ضعف چو تپه شمرده بل عصفور ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور دوام دین و دول بر کفایت مقصور
--	--

در مدح ملک نصر الدین در تهنیت ششتمین برسد
ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زندا بر خیمه در گلزار ز اعتدال هوا حکم جا نور گیرد نواهی غار کن از غنای نیست عجب چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا بنور سهو و سهی در نیامده است نفس عروس باغ مگر جلوه میکند راه روز کلیم و از زشاخ درخت بلبل را	گل از سراچه خلوت رود و بصفه یار اگر بنوک قلم صورتی گشت نگار که مدتی سر و کارش نبود جز با غار چه موجبیت که گلها همی کنند زار چرا بدست زدن خوش برآمدست زار که با دغا لیسایست و ابرو لو بار فروغ آتش گل که د عاشق دیدار
--	--

هنوز نمانده سوسن ز بند همد آزار
 چمن هنوز لب از شیر ابر نمانده
 نهاده ز گرس رعنا بخوابستی سر
 جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
 نه مجلسی ست پیرست که مطلق او
 ز بس تر نعم و امان مطربان و روی
 کسی گمان نبرد و در چه هم حضرت او
 زمانه نغمه تحسین زند چو درخت شاه
 بر رسم خدمت و طاعت بجا میسر گمان
 نشسته خیره در کو زمین بطالع سعد
 خدایگان ملوک زمانه نصره الدین
 جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک مجلس ابولوی خلد می آید
 در این چنین سره وقتی که آنچنان مجلس
 زمانه تهستی بد خدمت نهاده مرا
 کسی که او نبود آگه از عقیده من
 هر چه خوشتر بچشم است آن عالم است جمل

دراز کرده زبان چون سیح و گنگنا
 چو شادان خط سبزش دیده کرد خدا
 هنوز نمانده از چشم او نشان خمار
 در چنانکه در آثار سال فصل بهار
 بتابد آخر عصمت بساعتی عید بار
 همیشه مغر فلک بر نوای موسیقار
 که از جفای فلک سبت بردلی آزار
 بگوشت او رسد از لفظ راوی اشعار
 ملوک صف زده بر گوشین چنان ایسا
 فراز مسند شایسته سیلیمان وار
 که هر و ماه بفرمان او کنند مدار
 بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
 چنانکه نکست غنبر ز طبله عطار
 با اختیار ندارد تو این سخن بگزار
 که شد زور که فرمانده جهان پیرا
 گر این سخن شنود باورش فتنا چار
 کنون کجا بر علم زنگ چون کشم بن حار

مجال صبر کجا ماند چو در حق من
 طمع مدار که کفار بشکنند صلیب
 جهان پناها ام روز در زمانه تو سنی
 فلک ز جاده تو آخرت پشت برسد
 زمانه دست ترا دید خدا من از ناز
 غبار مرگبت آن کیمیا می معتبرست
 کسیکه غرقبول تو یافت در عالم
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو
 ز صد نهال که در باغ عمر بنشاند
 زمانه تانده داد فضل دانش من
 چه وقت غلت و تنگام از دوات مرا
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حمال جو زار
 سراز بساط شنش چو گوهر گیسوم
 بدان خدای که ذرات آسمان و زمین
 بدان قدیم که در عهد اولیت او
 چو آسمان و زمین را بنیاد نواخت

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است اینکه نبندند مومنان ز تبار
 که روزگار بعد تو دارد استظهار
 ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
 ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
 که گشت سکه خورشید از تمام عیار
 بچشم محبت دی بست ملک کجای خوار
 هنوز کار مرا با فلک نداده ستار
 یکم هنوز ز بحث ستم نیاید ست بار
 چگونه دست بدارم ز دامنش ز نهار
 زانده دو تمشع ز گنبد و دوار
 بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه وار
 نکو بر شمشیر نیکوان آسار
 لغو ذبا شد بزارم از چنبر سرو کار
 بسمی کشند بپاکی ذات او اقرار
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
 یکی ازین دوندانست گفتش او و ستار

چو آدمی و پری را با بسطوا انگند
 چنان نفقت در اطلال غیب سر قدر
 چنان نکاشت برالوح عقل صورت علم
 چو خط صبح و شفق بست بر عمود نق
 بصافعی که بیار است باغ فطرت را
 بمبدعی که در اچزای خاک تعبیه کرد
 بدان جواد که چون ابر باد دستی را
 بدان که یکم که چون باد خاکساری را
 بدان غفور که در یک نفس فرو شود
 بدان که یکم که گر حضر نمیش طلبه
 چو دست حکمت او طی کند سجل وجود
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
 بدان زلازل الهیت که در شبانگه عمر
 بدان متادمی عزت که در سحر که حشر
 بتفهامی که است که از دریچه غیب
 بجز بهای عنایت که در مقابل آن
 به گنجنامه حکمت که سزنا ویش

برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
 که ره نیافت در دو هم فکرت اغیار
 که خیره گشت در دیده الوالاهمار
 تر از روی شب و روز ایستاد چون طیار
 بحسن قامت چون سرور و کج چون گلزار
 دل خدای شناس و زبان شکر گزار
 و جود چرخ و بد ساها یک ادرار
 کند بشمار امداد لطف و رایشیار
 بنراز نامه عصیان باب استغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر وز شمار
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
 بیرون بروی و ماغ جهانیان پندار
 کند ز مستی غفلت نفوس را پیشیار
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
 در افکنند صیاد با من اغیار
 به نیمه ذره نسجد بضاعت ابرار
 کسی نداند بیرون ز عالم اسرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
 بدان سکنه عصمت که در خرسندش
 بدان های ستادت که رحمت ازلی
 بحرست قدم صدق آن جواغردان
 بنور طلعت خسر که آسمان گستاخ
 بچار بالمش قدرش که بهر او زده اند
 بدان پلارک گوهر فتان که در کین شاه
 بدان سمند زمان سرعت وزین بجا
 بحق این همه سوگند ها که از عظمت
 که چشم من بجان آن زمان شود در گنا
 خدا یگانا اگر کشف حال من بکنی
 در راز همه شرق و غرب نفروشم
 ز خدمت تو چه شاغل بودم ای جهان
 نصاب مایه من دانش است و سید آن
 ز حضرتت بسبب غیبتیم بهمن بودست
 چه داغها که ز چرخم نشست بر سین

نبود هیچ ایمنی چو اتحاد تخت سار
 که که در عکس جنبش جهان پیر از انوار
 پیرو ده داری یک عنکبوت بر در غار
 نکلند سایه او بر صاحب و انصار
 که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
 نظر بر و نتواند گماشتن ز وقار
 دو سائبان سپید و سیاه لیل و نهار
 بسان شعله نارست در میان بجا
 بدان کند سپهر افکن و سازه نگار
 بر آسمان زمین حمل آن بود و شوار
 که آستانه شه بستر هم بچهره غبار
 ز صدق هر چه نمودم کی بود و میزار
 که خاک توده قالی ندارد این مقدار
 که ام خویش و تبار و کدام ملک عفار
 که این متاع ندارد و جوی درین بازار
 که بود و نام بدل از روده و بتن بهار
 چه اشکها که ز چشمم دیده بر رخسار

<p>هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد اگر ز خوف و رجاء ترجیح مرا نیست مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست میان عالم و جاہل تفاوت بقدرست قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر بروز در سن شمای تو میکنم تعلیم در از میشو و این ماجرا و فی ترسم ز بهر خسر و ازین به دعا نمی دهم</p>	<p>ز موج حادثه گشتی عمر من بکنار که پامی بر سر گنجست و دست در دم باز اگر چه می زخم دم ز اندک و بسیار که این کشیده عنان باشد گنجسته تمام بسز بگرد جهان گشته گیر چون پرکار پیشب و طیفه مدح تو میکنم شکر ار که از ملالت خاطر کسی کند انگار که با دنا ابد از جاہ و عمر برخوردار</p>
--	---

در مدح نصره الدین ابوبکر بن محمد

<p>ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد نی نی بنویز کاف کن از نون خبر داشت اول از ایگانه پیشل آن سرید طبع زمان که حامل امر تو خواست شد جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد هر جا که در محیط فلک رخنه رفت او دست و زبان خصم تو هنگام قتل عالم بغیر دولت تو آهنگ بجا یافت</p>	<p>از کائنات ذات تراختیار کرد کاین در رسوم دولت تو آشکار کرد وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد همچون عنان فرخ تو بیعت دار کرد همچون رکاب عالی تو پاندار کرد آزما بعدل شامل تو استوار کرد همچون زبان سوسن مست چنار کرد آدم بذات نسبت تو افتخار کرد</p>
--	---

مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد
 قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست
 دولت عنان ملک بدست تو باز داد
 هر گویم مراد که در درج چرخ بود
 تیر یک بهمت تو کشاد از کمان حکم
 تیغی که باغ ملک بر آتش نهاده اند
 باز و باز تو مفت شد با فترا
 بس پیل است را که نهیت فرو شکست
 هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو
 و انرا که با تو وحشت و کین میان نهاد
 خورشید زیر سایه عدالت پناه بست
 چشم فلک ندیده در بنید بغم خویش
 از یک عدد دین که ماندست دفع او
 چون مصطفی بود نوره و نور داشت
 این دست بسته را تو کشادی که قیمت
 تاویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک
 شمشیر زلفی بجز از آب نهد

در ملک این بفتوی رای تو کار کرد
 نام تو بنگین سعادت نگار کرد
 و اقبال بر براق مدارت سوار کرد
 در پایی دولت تو سعادت نثار کرد
 از پشت بخت جوش گردون گذار کرد
 روی زمین زخوان عدد و لایزال کرد
 آنکس که وصف دستم سفند بار کرد
 بس شیر شریزه را که شکو بست شکار کرد
 در حال گردش فلکش خاکسار کرد
 دوران روزگار مرادش کنار کرد
 گردون بگردم که حکمت مدار کرد
 آن لطفا که در حق تو کرد کار کرد
 هم دولت کند که خین صد فدا کرد
 عیبی نبود اگر دوسه روز انتظار کرد
 آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد
 ان را بد خدا می کردین را حصار کرد
 پشتی دین حق بقیش و الفقار کرد

این دین عزیز که ده تائی از دست	هرگز بگر و شعبده نتوانش خوار کرد
--------------------------------	----------------------------------

بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه	عدل شود غرض حادثه روزگار کرد
----------------------------------	------------------------------

در مدح نصرة الدين

سر سلطنت اکنون کند سرفرازی فلک بجای غور این زمان ز سر نهاده خطاب خسرو انجم کنون بگردانست بهای چتر مایون چو بال پر بکشاد چنین که قلمز دولت در آمدت بجوش چنان بساخت جهان را بجا دولت گشا از آن گذشت گشتاخی که پس ازین ازین سپس بعد با ناگ پنج نوبت شاه خدایگان سلاطین عهد نصرة الدین شکوه شهر شاهین بهشت شکست سان و پرچم رخساری بستر تیزی ز بی بصره مالک تراختایت حق سافران فلک را بوجه هم میرسد	که سایه بر سرش انگند خسرو غازی که هست افسر شه بر سر سرافرازی که مصلحت نبود خسرو بانبازی ازین سپس نکند چند دعوی بازی ز موج او نه خطای جمد نه انجازی که از طبیعت امدا و فت ناسازی سحر بر پرده دری یا صبا بغازی کند ندادی اسلام را هم آوازی که دولتش بحدوث همیکند بازی دل عقاب سپهر از بلند پروازی که فقه قلعه گردون دگر بسازی غریز که با و الحق منزای اغازی مدبران قضا را برای هم رازی
--	--

ز مجلس تو نظر نگردد به ما هید
 تو ملک بردمی و دشمن بگرد تو رسید
 اگر نصیبت تو خصم فرستے طلبد
 سپهر از خط حکم تو سر نخواهد یافت
 عیار مهر از اخلاص تو نخواهد گشت
 ترا ملک زمین تهنیت نیارم گفت
 سپهر و هر بنجاک در تو سزای نازند
 زمانه دامن دوران ز بیم در چنید
 اجل ز دشمن جا بهت جهان پیر دازد
 همیشه تا غم و شادی نبوح ممتازند
 نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا

بدان طمع که بخنیاگریش نبوازی
 که این مثل مثل فروز نیست یارازی
 حدیث سگ بود و دستگاه یارازی
 اگر به تیغ سیاست سرش بتیاری
 اگر بیو ته کین سالهاش بگدازی
 که عقل را بود اسنجا مجال طنازی
 بسیط خاک چه باشد که تو بد و نازی
 چو دست حکم سوجیب آسمان یازی
 چو خطه جهات ملک پروازی
 تو شاد و می که ز شاهان عمر مختازی
 که اسب حکم بر اجرام آسمان نازی

ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را
 که هم نشان برود با شریعت نازی



فہرست بی اسے کورس فارسی

نظم	صفحہ	نثر
انتخاب از شاہنامہ فردوسی ۱۰۲	۱	انتخاب از اخلاق جلالی
از قافیانہ ۱۳۸	۳۷	از اکبرنامہ
از کلیات یغما ۱۳۳	۷۵	از کلیات یغما
از کلیات امیر خسرو ۱۳۸	۸۲	از کلیات غالب
از کلیات خاقانی ۱۵۳	۸۶	از سہ شہر ملاطوری
از دیوان حافظ ۱۶۶		
از کلیات غالب ۱۷۱		
از مہدسن فیضی ۱۷۶		
از قصائد طہیرناریابی ۱۸۹		

